

کنجشہء کوہنر

دقراشعار منوریک روشن

نورفتو، کانادا

شناسنامه

نام کتاب: گنجینه گوهر

نام نویسنده: منور بیگ روشن

ناشر: اندیشه نو

صفحه آرای و دیزاین روی جلد: ثنا نیکی

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

مکان چاپ: تورنتو، کانادا

وقت چاپ: سپتمبر ۲۰۲۵ م



از انتشارات «اندیشه نو»
تورنتو، کانادا، سپتمبر ۲۰۲۵ م

فهرست اشعار

درد میهن و مردم

صفحه ۱۵	سلام
صفحه ۱۶	گل مزار
صفحه ۱۷	بی مهری
صفحه ۱۸-۱۹	سرود یأس
صفحه ۲۰-۲۱	در دست مافیاست
صفحه ۲۲-۲۴	زیبا و وطن
صفحه ۲۵	داغ لاله
صفحه ۲۶	داخل فابریکه تمنز...
صفحه ۲۷	خوشم می آید
صفحه ۲۸	به مناسبت حمله خونین...
صفحه ۲۹	زیر پا شده
صفحه ۳۰	شهید راه آزادی
صفحه ۳۱	سوزمی
صفحه ۳۲	سوز عشق
صفحه ۳۳	شکست شاخه ارغوان
صفحه ۳۴	شحنه شب
صفحه ۳۵	فریاد مردم
صفحه ۳۶	عشق و وطن
صفحه ۳۷	عشق پاک
صفحه ۳۸	عشق بالنده
صفحه ۳۹	طلیحه و وحدت
صفحه ۴۰	گریه می کنم
صفحه ۴۱	کنایه ها
صفحه ۴۲	کابلیم
صفحه ۴۳	فضای درد و غم
صفحه ۴۴	موج عشق
صفحه ۴۵	موج زنده
صفحه ۴۶	موج اشک
صفحه ۴۷	ملت آغشته به خون
صفحه ۴۸	آلام وطن
صفحه ۴۹	اشک ابر
صفحه ۵۰	اشک گرم

صفحه ۵۱	امید عدالت
صفحه ۵۲	انقلاب ما
صفحه ۵۳	آهوی رمیده
صفحه ۵۴	ای وطن
صفحه ۵۵	ایکاش
صفحه ۵۶	آئینه فرهنگ
صفحه ۵۷	بیاد وطن
صفحه ۵۸ - ۵۹	بیداری
صفحه ۶۰	تقلاهای مرگ
صفحه ۶۱	تا به کی باشیم
صفحه ۶۲	جنگ لعنتی
صفحه ۶۳	حمله های دشمن
صفحه ۶۴	خاکستر
صفحه ۶۵	خسته
صفحه ۶۶ - ۶۷	خطاب به دزدان
صفحه ۶۸	آرزو
صفحه ۶۹	عشق ناکام
صفحه ۷۰	چرا باشیم
صفحه ۷۱ - ۷۴	دام تزویر
صفحه ۷۵	هموطن
صفحه ۷۶	وحشت
صفحه ۷۷ - ۷۹	لیسه رحمت
صفحه ۸۰ - ۸۱	کان لعل
صفحه ۸۲	بر غرور ملت پا نهاد
صفحه ۸۳	هفته خونین
صفحه ۸۴	یادت گرامی!

حرف هایی به عزیزان و همدیاران

صفحه ۸۷	دیده بیدار
صفحه ۸۸	مادرم
صفحه ۸۹ - ۹۰	در فرقت فرزندان عزیزم
صفحه ۹۱	همنوا، هدیه به برادرم...
صفحه ۹۲	یک تحفه امید...
صفحه ۹۳ - ۹۴	به یاد عزیزانم در کابل
صفحه ۹۵	تاج احسان ...
صفحه ۹۶	به مناسبت فاجعه سیلاب در ارگوی بدخشان

یادواره ها و پیام ها

صفحه ۹۷	مرد عزت
صفحه ۹۸ - ۹۹	در مورد شخصیت عرفانی آقای عدیم
صفحه ۱۰۰ - ۱۰۱	در سوگ شاعر جوان صفر جان فایض
صفحه ۱۰۲	در رثای معلم سیدای شهید
صفحه ۱۰۳ - ۱۰۴	در رثای عزیز احمد جان
صفحه ۱۰۵	فریاد ها
صفحه ۱۰۶	هدیه به روح پاک دکتر ناکامورا
صفحه ۱۰۷	هدیه به دولت محمد جوشن
صفحه ۱۰۸	هدیه به هنرمند پامیر تاجکستان...
صفحه ۱۰۹	مرثیه

آمیزه ای از عاشقانه ها، اندرز و انتباه

صفحه ۱۱۵	درد هایی از درد مردم
صفحه ۱۱۶	درد نا امیدی
صفحه ۱۱۷	درد دوران
صفحه ۱۱۸	در وصف نازیه
صفحه ۱۱۹	وصف
صفحه ۱۲۰	راز تسکین
صفحه ۱۲۱	دیدار عاشقان
صفحه ۱۲۲	دوگانگی
صفحه ۱۲۳	دل شکسته
صفحه ۱۲۴	سرو قامت
صفحه ۱۲۵	ریشه به خون
صفحه ۱۲۶	روشنی آفتاب
صفحه ۱۲۷	سیاست باز
صفحه ۱۲۸ - ۱۲۹	سوز اشک
صفحه ۱۳۰	صید اسیر
صفحه ۱۳۱	شکوه
صفحه ۱۳۲	غنچه گل
صفحه ۱۳۳	قلب زار
صفحه ۱۳۴	قسم
صفحه ۱۳۵	لاله خشکیده
صفحه ۱۳۶	ارزش پیمان
صفحه ۱۳۷	ارزه گی
صفحه ۱۳۸	از من مپرس
صفحه ۱۳۹	اشک نا امیدی
صفحه ۱۴۰	اظهار غم
صفحه ۱۴۱	آموخت
صفحه ۱۴۲	آموختم
صفحه ۱۴۳	امید

صفحه ۱۴۴	پاسدار عشق
صفحه ۱۴۵	حرف قلم
صفحه ۱۴۶ - ۱۴۷	یأس
صفحه ۱۴۸	باقیست
صفحه ۱۴۹	باغ خزان
صفحه ۱۵۰	باید گذشت
صفحه ۱۵۱	برنگ پاییز
صفحه ۱۵۲	بزرگداشت از روز مادر
صفحه ۱۵۳	بس است
صفحه ۱۵۴	بلبل سحری
صفحه ۱۵۵	به مناسبت نورروز
صفحه ۱۵۶	بی باوری
صفحه ۱۵۷	بی مهری روزگار
صفحه ۱۵۸	بیا
صفحه ۱۵۹	بیزارم
صفحه ۱۶۰	بیزارم
صفحه ۱۶۱	پایداری
صفحه ۱۶۲	تشنه دیدار
صفحه ۱۶۳	تقدیر
صفحه ۱۶۴	تویی
صفحه ۱۶۵	جلوه زندگی
صفحه ۱۶۶	چرا نمیدانی؟
صفحه ۱۶۷	چشم امید
صفحه ۱۶۸	چه می شود؟
صفحه ۱۶۹	حال دل
صفحه ۱۷۰	حرف اول
صفحه ۱۷۱	حکم تقدیر
صفحه ۱۷۲	حیف از این عمر
صفحه ۱۷۳	خسته و زارم
صفحه ۱۷۴	نشان تیر
صفحه ۱۷۵	نوای باهمی
صفحه ۱۷۶	نیرنگ دشمنان
صفحه ۱۷۷	نمی ارزد
صفحه ۱۷۸	جهان بی فروغ
صفحه ۱۷۹	آشتی
صفحه ۱۸۰	جدایی
صفحه ۱۸۱	برنگ پاییز
صفحه ۱۸۲	زندگی
صفحه ۱۸۳	تائیدی بر غزل رفیع خاشی
صفحه ۱۸۴	عشق ناکام
صفحه ۱۸۵	وفا
صفحه ۱۸۶	یک عمر یأس
صفحه ۱۸۹ - ۲۰۹	چهار پاره ها

پیشگفتار

به باور برخیها، آیا زندگی واقعن تکرار یک چرخه باطل از درد و رنج است که هیچ معنی برای انسان ندارد یا هست چیزی بیشتر از آنکه باید دانست دریافت از آموزه های دانشمندان و فلاسفه چون ویکتور فرانکل و نیچه پاسخ باین پرسش منفی است. به باور این اندیشمندان بزرگ زندگی دارای مضمون و محتواست که انسان در فرایند زمان در مواجهه با درد و رنج که در ظاهر ویرانگر و در بسیاری موارد طاقت شکن جلوه میکند، روبرو شده و با تحمل، متانت و پایداری بر آن غالب و به زندگی خویش معنی می بخشد. چانس ابر انسان شدن، برای انسان نفی نشده و نمونه مثال از وجود چنین انسانهایی، در بستر زندگی و آفرینش تمدن بشری مصداق این ادعا است زندگی هدفمند برای تغییر و تحول در مسیر خدمت و ادای وجایب مقدس، جهت تحقق ارمانهای والی انسانی از آفرینش یک اثر کوچک فرهنگی تا اراده و حرکت بسوی تحقق اهداف بزرگ، از انجام کمک به انسان نیازمند و زدودن اشک یتیمی تا حمل مشعل روشنگری که در فضای ماحول سرد و تاریک روشنی و گرما می دمد و با ایجا اتموسفیر جدید اقلیم زندگی را آستن تحول و تغییر می سازد، در محاسبه ادای دین و رسالت انسانی نماد های درخشان تجلی معنی در زندگی انسانی میباشند.

مهر ورزیدن و زندگی عاشقانه در فضای گرم محبت، نه برای تصرف و تصاحب، بل به منزله دریچه ی که در پرتو نور عشق، انسان عاشق، نه دیگری را که خود را درک میکند و همه این احساس و جنون از زیباییهای زندگی اند و به زندگی معنی میبخشند. بی تردید که تالش در راستای آفرینش و نیل به اهداف والی انسانی، پژوهش معنی روشن زندگی است.

گنجینه گوهر مجموعه اول اشعار و سروده های برادر ارشدم، زنده یاد، مرحوم منورییک روشن میرزاده است که طی سالهای حیاتش در ایام غربت در سالهای ۱۹۹۷ در شهر دوشنبه تا جکستان و سالهای ۱۹۹۹ تا ۲۰۱۹ در زمان اقامت دایمی شان در ایالت کویک کانادا، تا نفسهای فرجامینش در بستر کسالت و بیماری سروده و با هزاران درد و دریغ که حیات فرصت نداد تا آثار سروده هایش در زمان حیات و حضور خودش اقبال چاپ یابد،

را شامل میگردد منورییک روشن، روستا زاده ای از تبار میران شغنان فرزند بزرگ محمدبیک و بی بی گوهر، است. هر چند ایشان افسر پولیس و دربستر نظامی آموزش و پرورش یافت و طی سالهای بحرانی انقلاب و اوضاع آشفته ی جنگهای خونین سالهای ۱۳۵۷ - ۱۳۷۱، عمر گرانبهایش صرف خدمت در عرصه تخصصی در نظام گردید، دل و ضمیرش مالا مال از گرمای محبت و احترام به مردم، عدالت و انسانیت، حمایت و کمک به نیازمندان از هر چیز دیگر برایش باارزش و در اولویت باورها و عملکردش قرار داشت، و به مردم و وطنش عشق بی پایان داشت.

یکی از سروده هایش با این بند آغاز میگردد:

به مزارم بگذارید گلی از وطنم

تا که آسوده بخوابد تن من در کفنم

او، مرحوم روشن، انسان جوانمرد و سخی، مهربان، خوش مشرب و ظریف، عاشقانه، با دل پر از مهر و عاطفه و در عین حال باسجایایعالی اخلاقی، زندگی کرد و در راه ارزشهای اعتقادی اش پیکار نمود و با شرافت و عزت نفس بلند، با دستان پاک، قلب گرم و مغز سرد در ۲۵ دسامبر سال ۲۰۱۹ در میان گرمای محبت و توفان اشک فرزندان، برادران و خواهران و جمع اعضای خانواده، با تبسم نرم، قلب پر مهرش از تپش باز ماند و به عمر ۶۹ سالگی پدرود حیات گفت و سروده های زیبایش از آن سالها تا کنون و در آینده ها، افکار نیک و زندگی هدفمند و معنی دارش را ترجمانی می کند.

زندگی خوردن و خوابیدن نیست

عشق و امید و تلاش و کار است

ای خوش آن عمر به پیمان و عمل

”روشنا“ زندگی در پیکار است

اثر گنجینهء گوهر مجموعه ترکیبی از سروده های میهنی با محتوای تصویر از جنگ و مداخلت خارجی با پی آمدهای نا میمون افتراق و تبعیض، فساد و جنایات گوناگون در ابعاد وسیع، دلتنگیها و نستالوژی دوری از یار و دیار، عاشقانه ها، یاد هایی از عزیزان و همدیاران و مرثیه ها، در قالبهای غزل و قصیده، مثنوی، مخمس و چهارپاره است که در واژه واژه، هر مصرع و بند آن روح آزاده یک انسان متعهد و عاشق، بصورت روشن با کالم شیرین و

فهما بازتاب تبلور دارد.

آنچه مشخصه اساسی و اثر رایجتر متمایز و برجسته میسازد، نه آرایش و پیرایش های هنری، بل سنگینی درد درونی یک انسان رسالتمند و با احساس و عاشق واقعی است که با تجربه شکست ها و درد آوارگی و تلخ کامیهای غربت، چون صدای بی صدایی در برابر اوضاع که این سرنوشت نا آشنا را جبری رقم زد و ناخواسته تحمیل کرد. باز تاب و تجسم میبخشد. صدایی رسا و با انگیزه که اما، هرگز از طنین نیافتاد، فکریکه سترون نشد، چشمانی که خواب را حرام ساخت و به امید ها را زنده، روحی که نیاسود و انگشتانی که در بستر بیماری تا آخرین نفس و تپش نبض قلم زد و رقم زد و در سینه یخ زده شب طولانی نامرادیهای یک کشور و مردم با تن روان زخم خورده، گرمای امید دمید و دین و رسالت انسانی خویش را در مواجهه با ناهنجاریها وبالهای ملال آور رنج و مصیبت، با آفرینش این اثر و مجموعه های بعدی که در زبان شغنائی و فارسی اقبال چاپ خواهند یافت به زندگی خویش معنی ببخشد.

با حرمت

بخت بیک میرزاده



درد میهن و مردم

اشعار وطنی، بیان درد ها،
افشاگری و روشنگری

سلام

وطن بر یمین و یسارت سلام
 به هر دره و کوهسارت سلام
 تو زیباستی بس دلراستی
 به هر برزن ورهگذاران سلام
 به میلودی چشمه ساران تو
 به هر چشمه و آبشارت سلام
 به هر بیشه و گلشن باغ تو
 به هر گوشه و هر کنارت سلام
 شده دشت از لاله گلگون کفن
 بآن لاله‌ی داغدارت سلام
 ستایم من آن قوم همت بلند
 به خلق پر از افتخارت سلام
 شکسته عدو قلب هر مادرت
 به آن مادر سوگوارت سلام
 نکرده رها دامنت درد و رنج
 به رنجهای بس بیشمارت سلام
 پدر شد شهید وطن "روشنا"
 به فرزند چشم انتظارت سلام

گل مزار

به مزارم بگذارید گلی از وطنم
تا که آسوده بخوابد تن من در کفنم
نیست یک لحظه فارغ دلم از عشق وطن
زانکه گردیده عجین عشق تو در جان و تنم
منم آن بلبل آواره ی بستان وفا
کی فراموش کنم گلشن و باغ و چمنم
شکوه ها کرده ز الام تو هر جا رفتم
که ز ویرانی تو کالبد سوخته منم
اشک باریده و در حسرت تو کور شدم
تا که ره برده سرشک از مژه ام تا یختم
تلخ کامی که نصیب شده زایام فراق
ریخته زهر فراق تو به کام و دهنم
خاک کوی تو بود سرمه ی چشم "روشن"
که به فردای تو شد بسته وجود و عدم

بی مہری

صلح و ثبات از وطن ما خدا گرفت
 بی مہری و دوروئی درین خطہ پا گرفت
 امراض خود پرستی و بیگانگی بہم
 از شرق تا بہ غرب وطن را فرا گرفت
 امواج پر تلاطم زورق شکستہ وای
 آن ناخدای کشتی ما را زما گرفت
 از بسکہ نالہ کر دم و فریاد سر زدم
 درسوگ شادی غم بہ دل و دیدہ جا گرفت
 دیگر امید دوستی و ہمدلی و عشق
 چیزی نہاند رهن شب راہ ما گرفت
 ”روشن“ منال عطفہ ہا پیر گشتہ اند
 زیرا مقام صدق و صفا را ریا گرفت

سرود یأس

چه شور و هلهله اندر وطن پدیدار است
 بجای گلشن و گل در چمن نگر خار است
 گل امید چمن شد خزان و پر پر شد
 کویر گشته چمن بلبل اش عزادار است
 هنوز بلبل آواراه عاشق چمن است
 دریغ و حیف که صیاد کینه بیدار است
 تهی ز برگ شده شاخه و درخت و گل
 چمن برهنه فضا هر چه تیره و تار است
 فضای تیره ی کشور کنون بدان ماناست
 ز فقر ملت افغان چو طفل بیمار است
 نگر به صحنه ی پیکار انتخاباتی
 تقلب است و فریب است و خدعه در کار است
 عنان ملت افغان بدست بیگانه است
 که سرنوشت وطن دالراست و کلدار است
 نموده عزت مردم به چهل نفر تقسیم
 حقوق حقه ی شان عرضه روی بازار است
 که باز دشمن دیرین نهاده دام دگر
 به دام فتنه ی او خلق ما گرفتار است
 شعار تفرقه گر کهنه گشت نو کردند
 فریب و مکر در این عرصه بسکه بسیار است
 کنون که دشنه ی آن دشمنان دیروزی
 ز جان ملت ما خون چکان و خونبار است
 یقین ز حيله و نیرنگ مردم آگاه نیست
 کی خادم است کی هم جابر و جفاکار است
 بقیه در صفحه بعدی

بنام تاجک و پشتون و ازبک و هزار
 نفاق و تفرقه از فتنه های بادار است
 چه کشمکش که فتاده بنام این و آن
 یگانه سازی ملت که کار دشوار است
 برای مردم برباد رفته ی افغان
 چه ناامیدی چه یک حالت اسفبار است
 به کلبه کلبه ی ما فقر میکند بیداد
 توگویی مردم افغان بدان سزاوار است
 هر آنکه کرده فدا خویش را برای وطن
 در حیرتم که چرا بی سبب گنهکار است
 نگر تعدد احزاب و کشمکش ها را
 ندانی کیست فریبنده و کی غمخوار است
 به پشت پرده دگر صحنه و دگر بازیست
 که بخت ملت ما زان سبب نگونسار است
 کمی تو سر به گریبان بنه و فکری کن
 که نخل همدلی و اتفاق پر بار است
 و گر نه تا به ابد این جدال و ویرانی است
 همیشه مردم افغان ذلیل و هم خوار است
 مده تو فرصت دیگر به دشمن مردم
 که دشمنان وطن همچو روبه مکار است
 بیا که ترک خشونت کنیم و یار شویم
 دوام کین و عداوت بسی زیانبار است
 ز حرف بی عملان دوری جوی ای "روشن"
 تو پیشه کن عمل و حرف قصه بسیار است

در دست ما فیاست

بدان تدبیر و کار و بار ما در دست مافیاست
همه داد و ستد بازار ما در دست مافیاست
مپرس از خانه و دکان و باغ و آسیاب خویش
در و دروازه و دیوار ما در دست مافیاست
ز موتر تا به موتر سیکل و با سیکل و گادی
یقین حمال و تا خرکار ما در دست مافیاست
همه خان و ملک تا قریدار و مرغ دزد شهر
رسوخ قریه و بادار ما در دست مافیاست
همه دار و ندار از میوه و تر کاری ما کو؟
تبنگ کیله و نسوار ما در دست مافیاست
مگو تریاک و بنگ ما کجا اکنون سفر دارد
ته یی پل خانه ی خمار ما در دست مافیاست
دوا دزدی و بی غوری و داکتر با مریضان بین
که نرس و داکتر و بیتار ما در دست مافیاست
ز رعیت تا حکومت تا به جنرال و زیر ما
ز رهبر تا به سردمدار ما در دست مافیاست
ز سارنوال و قاضی تا به حد کاتب و مامور
همه این قشر رشوتخوار ما در دست ما فیاست
مورخ تا به شاعر از هنر مند و هنر پیشه
همه دیوانه تا هوشیار ما در دست مافیاست
مجاهد، طالب و تا داعش و حشی عصیانگر
که ریش و پشم و تا دستار ما در دست مافیاست
(بقیه در صفحه بعدی)

چپاول شد زمرد لاجورد و لعل از معدن
 صدف تا آن در شهوار ما در دست مافیاست
 بنام کار تعمیر و بعنوان سرک سازی
 قرار دادی و تا شهر دار ما در دست مافیاست
 یکی نازد به دینداری، دگر فخرد به بی دینی
 یقین کن ملحدو اشرار ما در دست مافیاست
 ز دولت شکوه ها دارند از پیر و جوان امروز
 ز رعیت تا به سنگر دار ما در دست مافیاست
 مگو در این چپاول یک دو خس دزدی گنهکار اند
 همه دزد و همه چوتار ما در دست مافیاست
 نمانده گوشه ی حرفی برون از فصل بد کاران
 همه حرف و همه گفتار ما در دست مافیاست
 ندارد سود در این مملکت این ناله ها ”روشن“!
 گریبان تا به تنبان بندما در دست مافیاست

زیبا وطن

چرا اینقدر بی محابا چرا؟
چرا اینقدر ظلم بی جا چرا؟
بس است اینقدر ظلم و جور و ستم
بس است اینقدر ماتم و درد و غم
بس است اینقدر غارت و ناروا
بس است آبرو ریزی در زیر پا
بس است دست یازی به ناموس خویش
بس است رنجه سازند دل‌های ریش
بس است کشتن طفل و پیر و جوان
بس است گریه و زجه ی مادران
بس است ناله های یتیم و صغیر
بس است ناله ی مستمند و فقیر
همین جنگ و این دشمنی تا بکی؟
همین کشتن آدمی تا بکی؟
کنند فخر بعضی بنام جهاد
و گر نه گروهها بمردم چه داد
پشیزی نیارزد وطن نزد شان
به بیگانه دادند نام و نشان
در افغان زمین بسکه ماتم شده
دل هموطن تیره از غم شده
خدا یا وطن را رهان زین شرر
به جسمش بیخشا روان دگر
شویم بار دیگر بسوی وطن
تماشای گلها و سرو چمن

گهی کابل و گه به پغمان شویم
 به طرف عزیزان میدان رویم
 به همراهی یاران رویم قندهار
 زیارت کنیم خرقة را بار بار
 همی خاک بلخت به چشمان کنیم
 طواف دری شاه مردان کنیم
 بدخشان پرورده بس شاعران
 بحق بوده است سر زمین یلان
 نظر افگنی گر به گردیز و خوست
 بحق مردمی با وفا و نکوست
 ز بغلان و کندز رود گر سخن
 همش باغ و بستان و پر گل چمن
 شکوه تخار و آی خانم مکان
 معرف ز یک خطه ی باستان
 هری و فراه جان و جانان من
 نمادی ز فرهنگ و عرفان من
 بهاران سانچارک و جوز جان
 تو گویی که اینجاست باغ جنان
 که نیمروزو بادغیس روح پرور است
 بمن ذره خاکش چو تاج سراسر است
 دلیرند آری سمنگانیان
 که دارند از نام رستم نشان
 سرپل برو فاریابش بین
 تو گویی جنان است روی زمین
 بیا تا رویم سوی مشرق زمین
 گلستان و باغش بهشت برین
 کنرها چه یک مأمّن دلرباست
 که از فرش گل، گونه اش خوشنماست

چه گویم ز لغمان و از لوگرش
 ز قوم ذکی و هنر پرورش
 چو غزنین بهتر نبوده است جا
 در آن بوده مخمور فرمان روا
 ز سلسال و شامامه در بامیان
 نمادی که بند امیر اندران
 خوشا زاد گاه دلیران ما
 بحق ملک زیبای پروان ما
 کنم یاد محمود عراقی و غور
 که ارد به دل‌های غمگین سرور
 دلم در هوای تو شد هیرمند
 که خلقت سر افراز و همت بلند
 اروزگان و زابل خوش آب و هواست
 که سر روضه اندر شرن دلریاست
 بنامت کنم ای وطن افتخار
 به پایت بسایم جبین بار بار
 تویی ننگ من نام و وجدان من
 تویی جان من دین و ایمان من
 تویی کشور نامدارم تویی
 تویی فخر غیرت وقارم تویی
 تویی آشیان عقاب و هما
 تویی میهن جمله افغانها
 دعایت کنم باد نامت بلند
 الهی بمانی امان از گزند
 که چشمان بد خواه تو کور باد
 به بالین غم خفته رنجور باد
 خوشم روشنا! آرزو زنده است
 ز مهر وطن قلبم آکنده است
 جوزای سال ۱۳۷۵ شهر دوشنبه

داغ لاله

نگر چگونه امیدی بخاک یکسان شد
 ز دست نا خلفان ملتی پریشان شد
 به بزم شمع دگر نیست رقص پروانه
 بسوخت بال و پرش تا فدای ارمان شد
 به تک درخت چمن بوم نغمه گر گردید
 چمن خزان شد و بلبل از آن گریزان شد
 خفاش پرسه زند بر حریم مرغ چمن
 عجب مدار که گلستان جای زاغان شد
 مکن تو یاد از ان شمع محفل یاران
 که پاک سوخت ولیکن فدای ارمان شد
 ز یمن همت آن باغبان پیر چمن
 که سبزه سبزه نه از قطره های نیسان شد
 بدشت چیره ز بس گشته وحشت صیاد
 مپرس از چه تهی وادی غزالان شد
 به داغ لاله قسم میخورم که پردرد است
 به قلب لاله یقین داغ از عزیزان شد
 مپرس از من بشکسته دل که لانه کجاست
 بگو که "روشن"، آواره خانه ویران شد

داخل فابریکه سرک تمنز شهر مونتریال کئوبک

میهن ازاده و پر افتخار من چه شد؟
 عزم فولادین کوه استوار من چه شد؟
 از برای مردم خود سالها کردم تلاش
 گشت نا کامی نصیبم روزگار من چه شد؟
 اشک باران بود چشمم از برای مردم
 دیده ی نمناک چشم اشکبار من چه شد؟
 خواستم سر سبز بینم باغ و راغ میهنم
 شد خزان اخر دریغا نو بهار من چه شد؟
 با امید خدمت والا برای میهنم
 بی نتیجه اینهمه پایان کار من چه شد؟
 بر امید بهره ی تحصیل اولاد وطن
 ارزو و خواهش بس انتظار من چه شد؟
 آن همه جوش و خروش و بزم و رزم دوستان
 شد خموش ای وای، پس فریاد تار من شد؟
 سوخت اندر آتش کین آل و اولاد وطن
 مادر یار شهید و سوگوار من چه شد؟
 اهل علم و دانش میهن همه اواره شد
 نوکر بیگانه شد یار دیار من چه شد؟
 چشم ”روشن“ زان سبب خونبار گشته این زمان
 قیمت و قدر و وقار و افتخار من چه شد؟

خوشم می‌آید

در بهاران گل و گلزار خوشم می‌آید
 نرگس و نسترن و خار خوشم می‌آید
 ناله ی زیر و بم از بلبل شیدای چمن
 نغمه و ناله ی دستار خوشم می‌آید
 گنج و اسرار طبیعت به بدخشان من است
 لعل او در دل کوهسار خوشم می‌آید
 غم و دردی که زیاد است به می شوئیدش
 زان سبب خانه ی خمار خوشم می‌آید
 چه کنم با دل پژمرده که رفتست بخواب
 یک دل زنده بیدار خوشم می‌آید
 گلشن و باغ چمن در همه جا بسیار است
 چمن پر گل فرخار خوشم می‌آید
 به زمین میزندت دوست که نادان باشد
 دشمن زیرک و هوشیار خوشم می‌آید
 سخن هر چند که جان است نه لهوو لهبی
 سخنی چون در شهوار خوشم می‌آید
 هر کلام تو شده راهنمایم، "روشن"
 که ز یک دل زده تیمار خوشم می‌آید

به مناسبت حمله خونین بر قرار گاه قول اردوی شاهین

دلم چو مرغ قفس می تپد چنان غمگین
 که ذره نیست برای حیات کس تضمین
 تو قتل عام نگر این چگونه اسلام است
 میان مسجد و در قول اردوی شاهین
 یقین خجالت ملت بود همین دولت
 نکرده امنیت ملت و وطن تامین
 به حرف پوچ تو کرسی نشین بی آذرم
 نه ذره شرم و حیا و نه ذره یی تمکین
 تو پاس رای نیاوردی اجنبی زاده
 که بار بار نمودی تو خلق را توهین
 درفش حریت ما بخاک افکندی
 بدست دشمن وحشی و بی خبر از دین
 ترا گرو شده وجدان به حکم بیگانه
 که بمب مادر خود در وطن کند تمرین
 کباب شد دل من ای شهید آزادی
 سزد به تربت پاکت نهم ز صدق جبین
 بکش تو نعره ی جانسوز "روشنا" ! از دل
 بگو به قاتل و برحامیان شان نفرین

زیر پا شده

دردا که خلق کشور ما زیر پا شده
 حتی درفش و عسکر ما زیر پا شده
 ما را چنان به قید اسارت گرفته اند
 خورشید ما و اختر ما زیر پا شده
 کس را مجال نیست باستد به پای خویش
 هر مرد و قوم بهتر ما زیر پا شده
 از خواهر و برادر و همسر تو دم مزن
 افسوس از آنکه مادر ما زیر پا شده
 خُم را شکست دیو و دد و ریخت می به خاک
 مینا شکست و ساغر ما زیر پا شده
 نی حرمت معلم و مامور و نی رئیس
 دارو و نرس و داکتر ما زیر پا شده
 دستم شکست و تیر و کمانم گرفته اند
 عشق غرور و خنجر من زیر پا شده
 رحمی به هیچ کس نشد حتی به طفلکان
 دهقان و هم دروگر ما زیر پا شده
 ”روشن“! نمانده جای که دشمن نمانده پا
 از فرش و تا به بستر ما زیر پا شده

شهید راه آزادی

شهید با شرف راه و رسم آزادی
که حک و فای تو شد در نگاه آزادی
ندادی دست ستم پیشگان هرزه عنان
ندیدی وحشت روز سیاه آزادی
به شامگاه غروبی که کشته اند خورشید
برو بیار ای هاتف نوای آزادی
شهید راه وطن افتخار ملت خویش
زمین نخورده ز دستش لوای آزادی
تو پیک زنده دلانی و خسته از ظلمت
سزد که نام تو بانیم بقای آزادی
در این حریم که تاراج گشته ملت ما
بیا تو بار دگر رهگشای آزادی
کدورت دل مان بس بخون خود شوئیم
چرا نبوده جدا صلح و راه آزادی
نکرده دیر جوان مردی را بیاد اریم
به زورق شکسته شویم ناخدای آزادی
نگر که تیره شده بخت میهن، "روشن"
مکن درنگ بنه سر پهای آزادی

سوزمی

تابکی بهر دیار و خلق افغان سوزمی
 تابکی اندر فراق همدیاران سوزمی
 طفل اولاد وطن بی بهره و تحصیل شد
 تابکی بی علم و از بهر دبستان سوزمی
 سوختم در آتش عشق وطن سر تا پیا
 تا بکی بهر هرات و هم بدخشان سوزمی
 بروجود نازینش زخم ها زد خصم خلق
 تابکی از بهر هریک فرد افغان سوزمی
 من بجرم عشق پاکت چند شد آواره ام
 تابکی مجنون صفت دردشت و دامان سوزمی
 میهنم ای مادرم تاکی بسوزم از فراق
 دور از آغوش گرمت چون یتیمان سوزمی
 اهل دل داند که "روشن" درد مند میهن است
 تابکی در عشق میهن از دل و جان سوزمی

سوز عشق

سوز عشق که دارم حیرانم
سوختم سوختم عزیزانم
نیست صاحب‌دلی بگویم حال
دست یازی شده به ارمانم
خون چکان است قلب زار من
بسکه آشفته و پریشانم
دیده خونبار گشته در هجرش
مجمر عشق کرده بریانم
چشمه ساران و سنگ و چوب وطن
دوست میدارم از دل و جانم
بهر او سالهاست بیمارم
کو طبییی رسد به درمانم
عشق ورزم به کوه و برزن او
فخر دارم که فرد افغانم
استوار است در وفا "روشن"
به تو در سینه است ایمانم

شکست شاخه ی ارغوان

دخت افغان شور و غوغا در جهان انداختی
قاتل نامرد را آتش بجان انداختی
وقت گل گلغنچه را بریده ی با تیغ جهل
بر زمین یا آتش، آن سرو روان انداختی
خواهرم فرخنده را آن مادر آینده را
کشتی و آتش زدی در خاکدان انداختی
ناز پروردی پدر را با چنان نامردمی
تیغ کین را در گلوی آن جوان انداختی
نخل عزت از بهار عمر بر ناخورده بود
زیر پا گدسته چون برگ خزان انداختی
خواهر نیکو خصال و مرغک بشکسته پر
با چنین وحشت ز دوش آشیان انداختی
نامسلمان پیکر خونین خواهر را چرا؟
زیر پای دشمن ناموس مان انداختی
چون ندارد ارزش نزد تو ناموس وطن
زین عمل آتش به مغز استخوان انداختی
شرم بادت غیرت و افغانیت دادی بیاد
چون متاع هرزه از کف رایگان انداختی
شکوه از نا بخردان سودی ندارد، "روشنا"
نزد بی دردان چرا شور و فغان انداختی؟

شحنه شب

باز بگوش میرسد نغمه ی و ساز دیگری
 در پس پرده ی سیاه راز و نیاز دیگری
 هر که به صحنه میرسد بازیی دیگری کند
 حال به صحنه وطن شعبده باز دیگری
 دوش یکی چو جسم و جان مردم سر بلند من
 گشته کنون دشمن اش محرم راز دیگری
 در چمن خزانه هاش هر که چرید و باز رفت
 بسکه ربود، خورد و برد، نیست نیاز دیگری
 در ره غارت وطن دوخته چشم شرق و غرب
 نیست موانعی دگر شیب و فراز دیگری
 تا بکی این دوگانگی تا بکی است جنگ شوم
 نیست مگر فسانه ی همچو دراز دیگری
 رفته چو غزنوی بلی، بسکه شهان از این دیار
 تکیه به تخت شان کنون کرده ایاز دیگری
 شحنه شب همی دَرَد سینه ی مادر وطن
 گاه به فریب و فتنه و گاه به طراز دیگری
 تجزیه وطن ولی گام نخست دشمن است
 در دل "روشن" است کنون سوز و گداز دیگری

فریاد مردم

کرزی باطن سیاه و روسیاهی را نگر
 وحدت ملی و این دولتمداری را نگر
 یادم آید وعده های چرب و نرم ع و غ
 این فریب و فتنه و این زخم کاری را نگر
 حرف از تعیین کابینه مطول شد بسی
 وعده ی فردا و پس فردا و بازی را نگر
 حرف پاکستان و ایران طالب و داعش یکیست
 تن به اوشان دادن و این بیوفایی را نگر
 رفته از دست غریبان کار و بار زندگی
 فقر و بد بختی و بیداد و تباهی را نگر
 گرم شد بازار دزدان غرق شد بیچارگان
 بی مبالاتی دولت شرمساری را نگر
 در خراب آباد ما یک چیزازان است، مرگ
 این وزیر و آن وکیل و انتحاری را نگر
 ناامیدی تا کجا فریاد ملت را کشاند
 در میان شهر و ده فقر و گدایی را نگر
 میکنند صد خدعه اسماعیل و سیاف و عطا
 زین ریا کاران تو حرف غمگساری را نگر
 ”روشنا“! در نقش یک فرد تماشا گر مباش
 چشم دل را باز کن این خر سواری را نگر

عشق وطن

افغانی و ازادم از عشق وطن شادم
 از قله ی پامیرم یا آنکه ز نو شادم
 سر خم نکنم جایی در پیش عدو گاهی
 بر همت خود نازم بی هیچ مدد گاری
 با خلق سر افرازم با مردم شهبازم
 فخرم به نیاکانم بر خصم وطن تازم
 تاریخ گواه ماست چون رعد صدایی ماست
 بیهوده نگویم من این طرز نگاه ماست
 تا جمله بهم یاریم در چشم عدو خاریم
 از فتنه ی همسایه دانسته و بیزاریم
 چندیکه جدا بودیم یک لحظه نیاسودیم
 تا ما نشویم یکمشت فردا همه نا بودیم
 با همدلی و وحدت باشیم یکی ملت
 با اخوت و همسویی یابیم از آن عزت
 با اشک ترم "روشن" سیراب کنم گلشن
 با گوهر اشکم تر هر گز نکنم دامن

عشق پاک

دردا و حسرتا که جدا از وطن شدیم
 در جوش ارغوان جدا از چمن شدیم
 ما صید پافتاده و صیاد کهنه کار
 چون آهوئی رمیده فرار دمن شدیم
 اشک یتیم گشته و باران نو بهار
 از پرتگاه مژه فرو در یخن شدیم
 در پیشگاه نا کس بیدرد دون صفت
 ای بیخرد مگوی که پیمان شکن شدیم
 جان در تن وطن همه روشنگران اوست
 ما زنده ایم و گرچه جدا ما ز تن شدیم
 ایکاش در ره ی تو بمردم به افتخار
 نه انکه ما روانه ی دارالحزن شدیم
 روشن به عشق پاک وطن میخورم قسم
 هر یک فدای توطیه ی اهریمن شدیم

عشق بالنده

گر چه دورم از وطن یاران امیدم زنده است
 تار و بود و رگ و رگم از عشق او آکنده است
 در خیالم در روانم در بنای عقل و هوش
 اشعه ی خورشید او در هر کجا تا بنده است
 فکر با بال تخیل می برد تا قبله ام
 زانکه افکارم خدای عشق او را بنده است
 در کهن سالی گمان کردم که مهرش کم شود
 لیک افکارم جوان و تا کنون بالنده است
 گلبن باغ وطن در آتش کین سوخت حیف
 خون چکان است قلب زارم لیک بر لب خنده است
 بر فروغ شمع چون پر وانه از جان عاشق است
 سوختن را کی بداند شمع چون سوزنده است
 تک تک قلبم شمار لحظه ی دیدار اوست
 مهر او در سینه دارد تا که ”روشن“ زنده است

طلیعه ی وحدت

وطن به حالت زار است و ما پریشانیم
 دلیل این همه بیداد را نمی دانیم
 یقین که جمله ی بر بادی دست بیگانه است
 که از دو رنگی و جهل است خانه ویرانیم
 تو ای طلای وحدت بکن مدد باما
 و گر نه پای به گل ماندگان و حیرانیم
 به کوچه کوچه و هر کلبه کلبه غم بارد
 دریده قلب وطن احتیاج درمانیم
 بلند کن سر آزادگی و حریت
 چرا که جملگی افغان و مرد میدانیم
 بیا تو هموطن و همدیار و همفکرم
 برای دشمن نا موس سر نه جنبانیم
 نبرد گرم تو "روشن"، نوای آزادیست
 به رزم و یورش خود دشمن از وطن رانیم

گریه میکنم

بر رنگ زرد و زار وطن گریه میکنم
گشته خزان بهار وطن گریه میکنم
دورم ز مهر مادريت ای دیار من
محرومم از کنار وطن گریه میکنم
بهر جوان و پیر بهر طفلک یتیم
بر مام سوگوار وطن گریه میکنم
هر لاله یک درفش شهید وطن بود
بر پور جان نثار وطن گریه میکنم
جان داد و آبروی وطن را نگاه داشت
بر مرد نامدار وطن گریه میکنم
هر چند کم بهاست وطن نزد ناکسان
بر سنگ و چوب و خار وطن گریه میکنم
اشکی که جویبار کشیده به گونه ام
بر چشم ابدار وطن گریه میکنم
قلبم چرا به حال وطن خون چکان شده
کم گشته اقتدار وطن گریه میکنم
نزد جهان عزت ما پایمال شد
از بهر افتخار وطن گریه میکنم
قبر شهید راه شرف "روشن"؛ است بیاد
رفته به هر مزار وطن گریه میکنم

کنایه ها

کنایه های رقیبان شنیده میگذرم
 به چشم نعلش عزیزان دیده میگذرم
 بیا به دهکده ها شام تار ظلمت بین
 ز گند شب چو بینم رمیده میگذرم
 فساد کرسی نشینان مرده عاطفه را
 ز بزم بیخردان پاکشیده میگذرم
 ندیده چشم خرد داغ همچو رسوایی
 هرآنچه دیده ام و نا شنیده میگذرم
 به سوگ روشنی مَنشین خیال بیهوده است
 و گرنه حرف دلم را نگفته میگذرم
 ز حرف های خرافاتی خسته ام بسیار
 بر آن شدم که ز پستی خمیده میگذرم
 شکست را نپذیرد به عمر خود ؛ روشن!
 به دشمن وطنم دام تنیده میگذرم
 امید و عشق که در حجره دلم جا داشت
 دریغ زین همه هستی بریده میگذرم

کابلیم

کابلیم ای وطن مجروحم
 چنبر غم شده جسم و روحم
 از کدامین غم تو یاد کنم
 از کدام درد تو فریاد کنم
 سوختندت همه این نا مردان
 کیست تا درد تو سازد درمان
 کیست از بهر تو فریاد کند
 کیست ویرانی ات آباد کند
 کیست آن عشق تو در دل دارد
 گریه و زجه چه حاصل دارد
 خصم دیرینه ی تو میآید
 که به زخم تو نمک میساید
 عنقریب است به دروازه رسد
 که به تبلیغ و به آوازه رسد
 وقت همسنگری و همیاری ست
 وقت جنییدن و خود بیداریست
 تا که ازاد کنیم ملت را
 ختم فریاد غم و ذلت را
 خون از دیده ی ”روشن“، جاریست
 سوزدم تا که چنین وضع باقیست

فضای درد و غم

فضای کشور ما یک فضای درد و غم است
 نظام فعلی اش اماس کرده و ورم است
 تمام مردم بیچاره انتظار مرگ
 که بینوا و گدا رو به مردن و عدم است
 مساعد است شرایط به نفع غارتگر
 فقیر در گرو زنده ماندن و شکم است
 زهیچ کس تو منال و نه ذره شکوه بکن
 که سرنوشت وطن وا دریغ این رقم است
 عنان ملت ما را به پشت خر بستند
 که این نه لطف بما و نه ذره ی کرم است
 که خون چکان شده است قلب "روشن" از بیداد
 چرا به مردم افغان روا چنین ستم است

موج عشق

گشته خموش موج عشق ، حالت بیقرار کو!
 من به امید وصلت اش ، لحظه ی انتظار کو!
 رفت به باد ای دریغ، حاصل عمر حسرتا
 گشت امید من خزان، گریه ی نو بهار کو!
 عشق وطن بسوزدم ، تیر جفا بدوزدم
 خسته ز حالتش منم ، لطف ز کردگار کو!
 حیف کزو جدا منم، بیکس و بی نوا منم
 گویی که یک گدا منم ، عشق کجا د یار کو!
 حالت در بدر مراست، غربت بی پدر مراست
 سوخته است جگر مراست، لطف تو همدیار کو!
 هموطنم بگو بمن ، بهر چه سوزد این وطن!
 دود و شرار در چمن ، دیده ی اشکبار کو!
 تابکی این فراق را ، کینه و هم نفاق را
 گشته چو باتلاقها ، آن دل بی غبار کو!
 حرف دل شکسته را ، عشق به غم نشسته را
 ”روشن“ پیر و خسته را آنهمه افتخار کو!

موج زنده

همچو اشک از دیده بعدی آه سفر خواهم نمود
 راه مژگان را به تنهایی سپر خواهم نمود
 شبنم گلبرگ دل جوشید در گرمای آه
 دامن چاک گریبان رفته تر خواهم نمود
 نیش هر خاری تحمل کرده ام در عشق گل
 بلبلم با ناله شبها را سحر خواهم نمود
 قصه های عشق من با لاله ی صرا یکیست
 گر نگویم داغ دل را بیشتر خواهم نمود
 همچو صورتگر کشم تصویر بیداد زمان
 آتشم تا وقت خاکستر شرر خواهم نمود
 نشکنم گر ظلمت شب گر بمیرم بهتر است
 همچو موج زنده در این ره سفر خواهم نمود
 تابکی چون کرم ابریشم بگیرد خو تنم
 فکر وحدت کرد و تدبیر دگر خواهم نمود
 موج ساحل خفته را پندار نا بودی خطاست
 بعد آرامش چه طوفان و خطر خواهم نمود
 تابکی تالاب خون باشد وطن ای اهل دل
 هر تلاش دشمنان را بی اثر باید نمود

موج اشک

دلم برای وطن چون کباب میسوزد
 بسان رشته شمع با چه تاب میسوزد
 اگر چه دورم و دارم امید دیدارت
 دلم ز درد تو با صد عذاب میسوزد
 اگر بیاد تو یک جرعه می به لب آرم
 که لب به جام می آرم شراب میسوزد
 زشعله ای که ز دل سر زند بیاد وطن
 که جان و تن همه با اضطراب میسوزد
 اگر بیاد وطن مطربی زند تاری
 زبان ز مطرب تار از رباب میسوزد
 منم چو بلبل بی اشیان بهر خاری
 ز سوز سینه ی بلبل گلاب میسوزد
 چه داستان غم انگیز در وطن گذرد
 ز یکسو خامه دگر سو کتاب میسوزد
 دیار من که بخون خفته اشک میبارم
 به موج اشک تو "روشن" حباب میسوزد

ملت آغشته به خون

ای نامراد کشور و ای خلق بینوا
 ای مادر و برادر و ای طفل بیگناه
 نیمی به ملک غیر شد آواره ی وطن
 هر نخبه ی به ملک غریبی شده گدا
 فریادها بگوش کر کس نمی رسد
 خاموش آه و ناله و هر زجه و نوا
 غارت نموده مشت پلیدی تمام خلق
 بیچاره کرده خلق وطن چند بی حیا
 کشتند طفل ما و دریدند قلب ما
 دلهای تیره غرق در اوصاف ناروا
 پرسش کجا و غورسی و داد رس کجا؟
 بر طفلکان تجاوز و صد کار ناروا
 هر چند داد عدل زدیم کار ما نشد
 کو غمگسار و همدم وهمدرد و همنوا
 دیگر امید روشنی از تیره شب مکن
 رحمی نما به ملت افغان تو ای خدا
 طغیان کنیم و کاخ ستم سرنگون کنیم
 تا چند این تحمل و ترس است زین بلا
 وحدت کنیم و خشم و تنفر پیا کنیم
 خیزیم استوار به یک صف همه پیا
 باور کنید زمانه توقف نمی کند
 یک لحظه غفلت تو و من کار اشتباه
 ”روشن“! مکن دریغ فروغ قلم کنون
 با این قلم ز منفعت خلق کن دفاع

آلام وطن

خانه بردوشم کجا یاران وطن باشد مرا
 همچو گل صد چاک اندر پیرهن باشد مرا
 بلبلم ای وای کی از ناله ام گل واه شود
 غنچه ی نشکسته ام سر در یخن باشد مرا
 باغ و راغ و گلبن و تا اشیا نم سوختند
 هر زمان در خاطر م یاد چمن باشد مرا
 با پر بشکسته کی دارم مجال پر زدن
 حلقه ی دامی بپا از اهریمن باشد مرا
 قلب من در ارزوی سیر گلشن می تپد
 در نظر گل خار دیوار چمن باشد مرا
 حلقه ی زنجیر باشد زندگی در گردنم
 مرگ من دوری زیار و انجمن باشد مرا
 بار دیگر وحشت صیاد خونین پنجه چون
 مایه ی تشویش قتل مرد و زن باشد مرا
 تند باد زندگی با مشت خاک من چه کرد
 از چه در تقدیر الام وطن باشد مرا
 نزد قوم بی خبر ای روشنا خاموش باش
 خامه ی من راز دار این سخن باشد مرا

اشک ابر

بنام پاک وطن شیوه ی بیانم بین
 به لفظ شعر تو زیبایی کلامم بین
 که مهر الفت او قوت رگ جانم
 شدست نام وطن ورد بر زبانم بین
 محبت اش بدلم انقدر فروزان است
 نوای درد ز سودای بیکرانم بین
 به افتخار بنازم به سر بلندی او
 بیا به قله پامیر اشیانم بین
 هوس اسیر شود گر ز کابل اش گویم
 به کوه خواجه صفا جوش ارغوانم بین
 مگر دریغ که باران رحمت اش خشکید
 ز دست نا خلفان سود کو زیانم بین
 بنام دوست نمودند زیر پا خلقش
 زمان کجا و قفا مانده کاروانم بین
 نه یی طیب همی لافی بهر درمانم
 که سوخت درد مرا ناله و فغانم بین
 به آسمان وطن اشک ابر خشکیده
 نه انجم و نه خور و تیره اسمانم بین
 چو یک چکاوک گم کرده اشیانه خویش
 نوای غربت در سوگ اشیانم بین
 بزیر بار غمت پشت شانه ام خم شد
 ز دیده قافله ی اشک خون چکانم بین
 مگو به "روشن" محزون داغدار خویش
 به کف قباله ی از عشق جاودانم بین

اشک گرم

سفر از دامت مادر نمیکردم چه میکردم
ز اشک گرم دامن تر نمیکردم چه میکردم
چه وا ویلا که دامت گرفت آتش ز دست غیر
فرو در سینه ام خنجر نمیکردم چه میکردم
دریغا سوخت یکسر باغ و راغ و آشیان من
فغان بر دود و خاکستر نمیکردم چه میکردم
چه بیرحمی به یاران و بهر یک همقطارم شد
حوادث را ثبت بر دفتر نمیکردم چه میکردم
ز دست وحشت این قوم دور از خانمان گشتم
ز غم خود را گدای در نمیکردم چه میکردم
فرو پاشیده از هم وحدت ملی اسفبار است
تاسف بر مسلمانان و بر کافر نمیکردم چه میکردم
به لب مهر خموشی گر نهم الحق نیم افغان
فغان از وحشت یک مشت ویرانگر نمیکردم چه میکردم
وطن جولانگه ی کابوس و غارت گشته ای "روشن"
ز حسرت خاک را بر سر نمیکردم چه میکردم

امید عدالت

این خطه برسکوی عدالت نمیرسد
 قانون ما به حد رعایت نمیرسد
 اعمال ما و حرف و سخن خام و پخته نیست
 هر درد ما بجای شکایت نمیرسد
 بس خسته ام ز همچو طیبیان نا طیب
 چون مرده شو بدرد و جرائت نمیرسد
 دار و ندار مملکت ما به باد رفت
 چور است از آن به حد کفایت نمی رسد
 گیرم رئیس دولت افغان پیامبر است
 در برزخ زمان به شفاعت نمی رسد
 گر طعمه ی برای چپاول گذاشتند
 از حرص و آزگپ به اشارت نمی رسد
 کس تکه دار قوم و کسی تکه دار دین
 تیغ جزا به حلق ملامت نمی رسد
 دیوانگان قدرت و چوکی و پول و زن
 این وحشیان یقین به قناعت نمی رسد
 کرسی نشین و صاحب مکنت شریر و دزد
 زور کسی به کار خیانت نمی رسد
 مائیم غم کشیده و افسرده ی زمان
 اهل جفا یقین به خجالت نمی رسد
 ”روشن“ روال زندگی اینست چاره جو
 فکر کسی به اهل مناعت نمی رسد

انقلاب ما

خوشا یاران بهار لاله گون انقلاب ما
که شد تاریخ با چرخ زمانش هم رکاب ما
جوانان وطن بگرفته اند الهام آزادی
در این راه رهنمای خلق شد علم و کتاب ما
بدان خفاش دارد آرزو تاریکی و ظلمت
خوشا افتاده این خفاش در چنگ عقاب ما
چو زالو خون ملت را مکیدن این ستمکاران
بحکم خلق میگیرند از ایشان هم حساب ما
زبان ظلم گستر خشک گشته و گلو گیر است
به نزد دادگاه خلق کی دارد جواب ما
بدست این شریران گشته بنیاد وطن معدوم
طلوع نا کرده پیش آمد غروب افتاب ما
نخواهد اتحاد ملت ما دشمنان هرگز
که دشمن یافته اندر تفرق آب و تاب ما
ز درد ملت بیچاره خود سوختم "روشن"
بروی مجمر سوزان نگر دودی کباب ما

آهوی رمیده

دردا و حسرتا که جدا از وطن شدیم
 در جوش ارغوان جدا از چمن شدیم
 ما صید پا فتاده و صیاد کهنه کار
 چون آهوی رمیده جدا از دمن شدیم
 اشک یتیم و قطره ی باران نو بهار
 از پرتگاه مژه فرو از یخن شدیم
 در پیشگاه نا کس و بی درد و دون صفت
 ای بی خبر مگو که پیمان شکن شدیم
 روشنگران، هستی به خلق و به میهنند
 ما جان فارغیم که جدا ما زتن شدیم
 دشمن میان مردم ما تخم کینه کاشت
 زان قهر مان جنگ بگیر و بزَن شدیم
 از بسکه کینه توز و پر از عقده گشته ایم
 حیف است در میانه که دور از سخن شدیم
 ”روشن“! چراغ معرفت خلق مرده است
 بیگانه با سخن رد هر انجمن شدیم

ای وطن

ای وطن بار دگر چون گل شگوفان بینمت
 گلشنت را پر ز گل رشک گلستان بینمت
 اهریمن در آتش کینت ز سر تا پا بسوخت
 کور گردم ای وطن اینگونه ویران بینمت
 لکه ی ننگند بر دامان پاکت رهزنان
 دارم امید که باری مهد انسان بینمت
 ای وطن بیداد کردن این همه غارتگران
 کی شود پاکیزه از لوث شیران بینمت
 نیک میدانم که بستانت همه ویرانه شده
 ارزو دارم که روزی گل بدامان بینمت
 از جهان علم و فن بینم ترا اندر شکوه
 بر سریر تخت عالم شاه دوران بینمت
 نام نیک و عزتت را ای وطن خواهم مدام
 زاده ی دامان پاکت را به قربان بینمت
 ”روشن“ ار صدق و صفا دست دعا دارد بلند
 صد هزاران همچو خود را من ثنا خوان بینمت

ایکاش

ایکاش جنگ لعنتی میشد مهار کرد
ایکاش این خزان چمن را بهار کرد
ای وای دشمنی که فتاده میان ما
ایکاش همدلی و محبت شعار کرد
تا کی بنام ملیت و وقوم جنگهاست
ایکاش بهر وحدت مان جان نثار کرد
گرد و نوای میهن افغان کشیم سد
ایکاش بر تجاوز دشمن حصار کرد
بیگانه وار یکدگر از پا فکنده ایم
ایکاش کس نظر به دل داغدار کرد
مرغ ز دام رسته و اما رمیده ایم
ایکاش در غریبی و یاد از دیار کرد
ای وای ملتی که چو کوه بود استوار
ایکاش اتحاد عمل را شعار کرد
"روشن" امید زنده ی تو قلب پاک تست
ایکاش پاک آئینه را از غبار کرد

آئینه فرهنگ

گرد از رخ آئینه ی فرهنگ زدائید
 با عقل و خرد کینه ی این جنگ زدائید
 ای قوم خرد پیشه و ای مردم هوشیار
 میلودی غم از دل آهنگ زدائید
 تاکی ز فریب دگران خانه خرابیم
 از عرش جبین این همه آژنگ زدائید
 بی حب وطن آنکه شده همدم اغیار
 خاشاک صفت مردم بی ننگ زدائید
 با چشم محبت نگرید طفل وطن را
 گرد از رخ آن کودک بیرنگ زدائید
 حکام کنون دشمن خلق و وطن ماست
 بادرک چنین مرحله اورنگ زدائید
 فریاد عزیزان کنون هم به طنین است
 اغیار فرومایه بهر رنگ زدائید
 ای همنفسان عزت نا مرد روا نیست
 با مشت سرش کوفته باسنگ زدائید
 ”روشن“ شد اگر گردش ایام بکامت
 این غصه و غم با همه این زنگ زدائید

به یاد وطن

ای وطن در فرقت شور و فغان دارم همیشه
 عشق تو هر جا که باشم جاودان دارم همیشه
 شاعر آن کوهساران هر کجا یادت کنم
 زان حدیث عشق پاکت بر زبان دارم همیشه
 خاطرات تلخ و شیرین ز طفلی تا کنون
 قصه و افسانه و صد داستان دارم همیشه
 جز قلم همراز آلام تو با من نیست کس
 الفت و مهر تو را در دل نهان دارم همیشه
 بال استغنی تو بشکست عفريت زمان
 شکوه ها تا زنده ام از پاسبان دارم همیشه
 چون فضای نیلگونت را غبار غم گرفت
 اشک حسرت را به رخ چون کاروان دارم همیشه
 گرچه شد آواره هر کس از وطن یادی نکرد
 یاد از آن گلشن و از آن آشیان دارم همیشه
 شد یقینم خاک پاکت جای هر بیگانه نیست
 آرزوی رفتن بیگانگان دارم همیشه
 نام نیک و بد بماند هر کس از خود یادگار
 زان سبب نفرت ز جمع ظالمان دارم همیشه
 بسکه آزارم نموده "روشن" این آواره گی
 خامه را همدرد خود چون ترجمان دارم همیشه

بیداری

مردم این خطه را بیدار می باید نمود
 متحد در عرصه ی پیکار می باید نمود
 هموطن حیف است ما وایت چنین ویرانه شد
 بهر عمرانش به یکدل کار می باید نمود
 حیفم آید زآنکه گلزار وطن خشکیده است
 باغ و بستان وطن پر بار می باید نمود
 خسته از غم پیر و برنا در عزای مملکت
 خانه ی ملت ز نو اعمار می باید نمود
 ناخلف فرزند کو نام وطن داده بیاد
 از چنین فرزند جاهل عار می باید نمود
 هر که هر نا بخردی گر تیشه زد بر ریشه اش
 ناصح شواندرزها بسیار می باید نمود
 درد جانفرسا مشو بر جسم بیمار وطن
 مرد باش و مرهم بیمار می باید نمود
 تابکی این مردم بانگ و بانام و نشان
 دور از میهن به مردم کار می باید نمود
 (گر ندانی درد ملت به ز اشتر نیستی
 رفته و در گوشه ی نشخوار می باید نمود)
 تا بکی با دست دشمن کوفتن در روی خویش
 فکر محو دشمن مکار می باید نمود

دشمن دیرینه بنگر در لباس دوستی
ننگ باشد دوستی و عار می باید نمود
از تلاش و سعی ما گر صلح پابرجا نشد
این تلاش و سعی را تکرار می باید نمود
جمله ابنای وطن از بهر صلح و امنیت
جدو جهد و کوشش بسیار می باید نمود
تابکی این وضع بد در مملکت یابد دوام
چاره یی بر حالت خونبار می باید نمود
بی مبالاتی برای درد ملت نارواست
درد ملت "روشنا"، تیمار می باید نمود

تقلای های مرگ

باز از فحوای حرف گلبدین
بوی جنگ و بوی خون آید همی
راکت هایش کی فراموشم شود
یاد جنگ چهلستون آید همی
بعد از این از لانه هایی وحشت اش
انتحاری ها برون آید همی
گرچه آید در وطن با نام صلح
بایدا با از مون آید همی
مضحک است زو انتظار همدلی
چون به صد مکر و فسون آید همی
نا نشسته کینه را آغاز کرد
خود پرستی با جنون آید همی
امتیاز بیش از حد خواستن
حرف هایش تا برون آید همی
گوش کن اشرف غنی تمکین نما
شخص بی مقدار ودون آید همی
ریشه اش خشکیده "روشن"، بین خلق
کن یقین خواری و زبون آید هم

تابکی باشیم

عزیزان دیده د پر نم دلپیشان تا بکی باشیم
 بیاد خلق و میهن سینه بریان تابکی باشیم
 وطن در آتش وحشت شده انبار خاکستر
 بحکم دشمنان آتش فروزان تابکی باشیم
 به خون خفتند بس پیر و جوان و طفل
 به مرگ دوستان هرروز گریان تا بکی باشیم
 غرورو عزت و افغانیت شد زیر پا صد حیف
 باین بی عزتی ها فرد افغان تابکی باشیم
 برون رفتند اهل علم و دانش جمله از کشور
 همه از خانه و کشورگریزان تا بکی باشیم
 بسان لاله داغی بر دل اش هر هموطن دارد
 حزین و مویه گر بر این شهیدان تا بکی باشیم
 به فکر اعتلای کشور خود دیگران کوشا
 به این فکر رسا ما خانه ویران تابکی باشیم
 به حال زار ما دشمن ندارد رحم چندانی
 به درد همدگر غمگین و نالان تابکی باشیم
 چه خوش گفت با ریا کاران آن مرد خرد مسلک
 (به باطن کافر و ظاهر مسلمان تابکی باشیم)
 بیا کاری کنیم با هم به احیای وطن "روشن"
 چو بلبل بهر گل در شور افغان تا بکی باشیم

جنگ لعنتی

رها از جنگ و غارت خلق افغان میشود یانه؟
بکام ملت ما روزی دوران میشود یانه؟
کمر بر قتل عام خلق افغان بسته پاکستان
مگر ختم انتحار این شریران میشود یانه؟
مگر این جنگ جانفرسای چندین ساله ی دشمن
زخون این شهیدان روز طوفان میشود یانه؟
ز بس نا مردمی ها دیده حرفم در گلو خشکید
که ایا وحشت چهل ساله پایان میشود یانه؟
نگر همسایگانت وحشت و کشتار میخواهند
جفای دشمنان یکروز پایان میشود یانه؟
پریشان ساخت خلق کشورم ایران و پاکستان
ز ظالم ای خدا این ظلم پرسیان میشود یانه؟
بنام دوستی کردند تجاوز بر حریم ما
فرنگی زاده را هرگز مسلمان میشود یانه؟
امیدم این حقایق ثبت تاریخ وطن گردد
یکایک این جنایت ثبت دیوان میشود یانه؟
یقین دست از شرارت گر کشند امید فردا است
سیارو نزد ملت روی شیطان میشود یانه؟
بگو ”روشن“! چرا گشته خزان باغ و بهار من
که این ویرانه ها روزی گلستان میشود یانه؟

حیله های دشمن

ما را به هر بهانه چو دشمن خراب کرد
 با تیغ کین پاره به عهد شباب کرد
 ما را بنام ملیت و قوم و این و آن
 از هم جدا نموده یکایک کباب کرد
 از کرده های اهل اجانب بخلق ما
 بر تشنگان آب وطن را سراب کرد
 با تار خام دوستی ما را فریفتند
 دادن به باد عزت و غیرت خطاب کرد
 این زخم خونچکان دیورند سالهاست
 روح و روان و ملت ما را عذاب کرد
 چون مایه کرده حرف تفرق میان ما
 ”طاقت“ و ”یون“ چهره برون از نقاب کرد
 هر گز نیاز نیست به دیدار کس روم
 در نزد آنکه دیده ما را پر اب کرد
 ای همدیار حرف اجانب مفید نیست
 نشنیده ئی که ملت ما را عتاب نیست
 ”روشن“ به درد و رنج وطن قلبت اشناست
 این شکوه بهتر است به اهل کتاب کرد

خاکستر

دردا که در وطن نه عمل بل شعار رفت
 از بی توجهی همه آن اهل کار رفت
 آواره گشت روی جهان همدیار من
 چون اهویی رمید از این مرغزار رفت
 پامال گشته عزت هر هموطن دریغ
 زین تند باد هم گل و هم شاخسار رفت
 چون مرغ پر شکسته به ملک و دیار غیر
 حیف است ای وطن که ز نزدت قطار رفت
 غربت نصیب هیچکس ایدوستان مباد
 گویی که از چمن گل و بوی بهار رفت
 خاکستری فتاده نگر زیر پای شمع
 پروانه سوخت از پر و بالش شرار رفت
 از بس بجان خویش عزیزان گریستم
 از دیده ها سرشک چو ابر بهار رفت
 دیگر نمانده حوصله ی دل شکستگی
 از قلب ها امید و ز چشم انتظار رفت
 پایان نگشته کشمکش رهنمان هنوز
 ”روشن“ از این میانه چنان اشکبار رفت

خسته

به سنگ تربت این خاک خفته بنویسید
 روایت ها که ز عشقش نگفته بنویسید
 به عشق میهن و خلقش تمام عمر تپید
 و یا که نخل امیدش شکسته بنویسد
 کسی به آرزو نرسیده است نیک میدانم
 به این مسافر ارمان نهفته بنویسید
 به پای گلشن و گل سالها نشست و خمید
 گل امی و را نا شکفته بنویسید
 دو چشم منتظرش تا سحرگهان بیدار
 ز موج اشک دو چشم نخفته بنویسید
 ز ناله های تو "روشن"، دلم گرفت آتش
 کسیکه مامن در گرفته بنویسید

خطاب به دزدان خانه ملت

ای وکیل دزد هر کارت به رشوت تابکی!
هست و بود خلق را اینگونه غارت تابکی!
با تفنگ و زور مردم این جسارت تابکی!
با همین بیرحمی و با این قساوت تابکی!
ای وکیل دزد اعمال شرارت تابکی!؟

اعتماد مردم مارا به یک دو باختی!
پول های دزدی و غارت به جیب انداختی!
از برای رای مردم جال اغوا بافتی!
خانه ی از سنگ مرمر را برایت ساختی!
با ریا و خدعه این اکت عبادت تابکی؟

افتخار و عزت مردم تو سودا میکنی!
خواب راحت را تو در تعمیر شورا میکنی!
عیش و نوش از خون این ملت تو هر جا میکنی!
جیب امروزت شده پر فکر فردا میکنی!
این همه بیرحمی و کار قساوت تابکی؟

بهر حفظ نفع خود تصویب قانون میکنی!
بهر فردا فکر بادیگارد و مادون میکنی!
قلب مردم را مگر اینگونه پر خون میکنی!
کار قاچاق تو عمده است، منع پر چون میکنی!
این فریب ناروا و این رزالت تابکی؟

میدهی ای بی حیا از نو گلی دیگر به آب
 بار دیگر قلب مردم را چنین داری کباب
 جسم مردم درد مند و روح مردم در عذاب
 نیک دانم منکری از پرسش روز حساب
 نزد خلق و خالق اش باشی خجالت تابکی؟

خوب شد ملت شناخت این ریش و این حمامه را
 خوب شد مردم شناخت این دزد صاحبخانه را
 خوب شد تثبیت کردند از خود و بیگانه را
 خوب شد پیدا نمودند جغد این ویرانه را
 پستی و بی ننگی با مردم، شقاوت تا بکی؟

شرم کن ای بی حیا تا کی کنی این قتل عام
 تا بکی مردم فریبها به این الفاظ خام
 تا بکی سازید مردم را به پاکستان غلام
 روز فردا تیغ ملت میبراید از نیام
 همت و غیرت نداری بی شهامت تا بکی؟

فاش کن مردانه روشن چهره ی منحوس شان
 شق بزن با خنجر تیز قلم کابوس شان
 تف به هر یک چاپلوس و دلچک پابوس شان
 لعنت حق باد بر آن رهبر دیوس شان
 بھر نفع و سود این بار ملامت تا بکی

آرزو

کاش می شد جسم و جان من فدایت میهنم
 دیده گانم کاش می شد خاک راه ات میهنم
 تا نگردد خاک قلبم من به عشقت زنده ام
 کی شود کم از وجودم این وفایت میهنم
 افتخار خلقتم ایزد به دامن تو داد
 فیض برده هستیم ز آب و هوایت میهنم
 باد شاهی را نه خواهم در دیار دیگران
 کاش می بودم گدا در کوچه های میهنم
 از سرت بگذشت صدها ناسپاسیها مگر
 بهر فردا می تپد قلب صفایت میهنم
 دوست دارم دوستان دشمنان خصم من
 عشق می ورزم به یارو آشنایت میهنم
 آنهمه زخمی که زد دشمن به جسم پاک تو
 کور کردم تا نه بینم زخم های میهنم
 درد و آلامت به جانم ای وطن ای عشق من
 کاش بودم مرهمی بر زخم های میهنم
 گاه مجاهد گاه طالب گاه قاتل داعشی
 دیده ام زعمال شان روز سیاه ات میهنم
 تشنه ی صلح و صفایم در وجودت ای وطن
 ملتعب هر گز نمی خواهم فضایت میهنم
 طفل دامن تو ام گم کرده ام مادر ترا
 تشنه لب آواره کردم از قفایت میهنم
 دیده ام من سال ها سختی ز بیداد زمان
 روز سختی نیست از روز وداعت میهنم
 سالها شب زنده داری ها و فریاد و فغان
 نقش بسته بر لب "روشن" نوایت میهنم

عشق ناکام

عشق در هر نفسش شعله سوزان دارد
 عاشق سوخته و بسته به پیمان دارد
 کار هر ساده دلی نیست گذشتن از سر
 آنکه دل باخته ی شمع شبستان دارد
 بنشین در گذر عشق و بخاطر بسیار
 جمع اینجا بنگر حال پریشان دارد
 کوچه عشق زسرتا قدم اش گل ریزد
 نازم این مجمر آتش که بدامان دارد
 کوهمان قلب صفائی که تپش هایشرا
 صدقه نام وطن فطرت انسان دارد
 لیک افسوس که ویران شده بنیاد عشق
 تونه پرسیدی که معشوق چه فرمان دارد
 هر شبی یک شب یلداست زسر میگذرد
 ”روشن“ از حسرت شب اشک بدامان دارد

چرا باشیم؟

چرا؟ در زیر بار محنت و هنجارها باشیم
و یا در قید مکر و حيله و گفتارها باشیم
دری‌دند از جگر گاه مان بدون ذره‌ی انصاف
مگر یک لقمه‌ی چربی به این گفتارها باشیم؟
که گوشت از پوست ما کنند شایدان بیمقدار
و یا چون استخوان پهلوی این دیوارها باشیم
یا با دیده‌ی بینا نگر ژرفای ظلمت را
نباید دیده‌ی کوری برین رخسارها باشیم
و یا چون یک تماشاگر که باشد فاقد احساس
بسان یک مخنث شاهد کردارها باشیم؟
چه مضحک باغبان باشی ز گل‌های خیر باشی
دگر بار انتظار رویش ان خارها باشیم؟
نباید شد شریک این عقب‌گردی و ویرانی
و یا تکرار زیر چکمه‌ء سردارها باشیم؟
دگر تاب و توان دیدن کشتار مردم نیست
نباید بیطرف ز اعمال این غدارها باشیم
دگر هرگز فریب این دغل بازان نخواهیم خورد
چرا اما مجری هر فتنه و پندارها باشم
پا خیزید با "روشن" ایانس‌لجوان امروز
که تا ناجی به درد این همه بیچاره‌ها باشیم

دام تزویر

دام تزویریکه از آن چتراسلام ساختند
 بر حریم خاک پاک خلق افغان تاختند
 جال اغوا را برای همدیاران بافتند
 عزت و ناموس ملت را بیک دو باختند
 پرچم بیگانه را در کشورم افراشتند

اختر آمال ملت شد نهان در زیر میغ
 قتل و غارتها نمودند آنهمه بازور تیغ
 مال بیت المال را غارت نمودند بیدریغ
 سیر کردند چون کلاغان و نشستند برستیغ
 پیکر ما در وطن را در لجن انداختند

اھر یمن با حیلہ و ترفند و عنوان جھاد
 هست و بود مملکت غارتگران دادند به باد
 بی مھا با تیغ کین بر حلق این ملت نهاد
 لیک رھبر تا گلو خود غرق در بحر فساد
 اوج قدرت دیدہ و رواز مجاہد تا فتند

چون به ویرانی میهن هر یکی آماده بود
 کشتن انسان برین ارباب وحشت ساده بود
 پیکران غرقه در خون هر کجا. افتاده بود
 بھر اغوانعره ی تکبیر را سر داده بود
 سینہ ی مادر وطن را این چنین بشکا فتند

هر گروه با نام دین دنیا و حشت آفرید
 سینه‌ی ما در وطن را طفل دامانش درید
 چشم بیدار زمان هرگز چنین وحشت ندید
 پشت ملت حسرتا در زیر بار غم خمید
 دهل بر بادی ملت هر کجا بنواختند

مالک کرسی و قدرت قاتل بدکار شد
 از زعیم و تابه کاتب طالب و اشرار شد
 قیمت خر مهره بالا از در شهوار شد
 دال خور چرکین قبا فرمانده و بادار شد
 از جهالت بهر دشمن این بها پرداختند

ریختند مرمی و راکت بر حریم این وطن
 در هوا شد شعله و دود و غبار از هر چمن
 خاکدان کردند کشور را بدست خویشان
 زیر خاک تیره شد صدها شهید بی کفن
 از کدام گور و لحد این رهزنان برخواستند

روی گیتی عزت و افغانیت بر باد شد
 حرف ما تا از جهاد و کافرو الحاد شد
 کوچه و پسکوچه‌ها امیاشته از اجساد شد
 شد وطن ویران و گفت اکنون وطن آباد شد
 در چپاول بسکه سبقت کرده و بشتافتند

این چنین هرگز ندیدم یک نظام بی ثبات
 نظم و قانون وطن دردست مشت بیصفت
 هر یکی لافند از سند و پشاور تا صوات
 ملت افغان تباه شد نیست یک راه نجات
 از زمین و آسمان بر خلق افغان تاختند

زخم خونین آن دیو رند است بر جسم وطن
 گاه کنند نشخار از سند و اتک گاه از چمن
 وحدت ملت ز هم پاشیده دزد و راهزن
 کیست تا گرید ز آلام و ز درد این وطن
 ظلم را بر مردم افغان روا پنداشتند

درد و آلام تجاوزهای روس و امریکا
 طفل دامن فرنگی کرد روز ما سیاه
 بیشتر آواره و یک کتله‌ی دیگر گدا
 زین سبب خاک وطن کردیده دشت کربلا
 بدتر آن! مزدور پاکستان و ایران ساختند

دشمن مزدور تا امروز بوده. در کمین
 تحت نام صلح آوردند قاتل "گلبدین"
 از قدم و نحس او بر باد شد افغان زمین
 قاتل مردم به دشمن داده هم دنیاو دین
 صلح را این چندخائن تیرباران ساختند

نی حیا از خلق و نه ترس از خداوند منان
 بی گناه آن یک شهید وان دگر بی خانمان
 شمه‌ی گریه دآرم ز آن عملکرد ددان
 پرشود صدها ورق زین قصه و زین داستان
 مردم بانگ را آلوده دامن ساختند

سرگذشت زندگانی را مکرر می‌کنم
 تلخ و شیرین زمان را ثبت دفتر می‌کنم
 خامه رادر قلب دشمن همچو خنجر می‌کنم
 این اشارت را به نوکرهای دالری می‌کنم
 ثروت و قدرت ز بر باد می‌افتند

دشمنی کردند با ماهر یک از همسایگان
آزمودند قوتش در کشورم بیگانگان
حیف از هر یک شهید را ستین و قهرمان
هست دایم قلب "روشن" بهر میهن خونچکان
ملت آزاده رازار و پریشان ساختند

هموطن

تابکی در کشور ما انتحاری میشود؟
 تابکی این خاک با خون ایاری میشود؟
 دشمنی بسیار شد کی همدیاری میشود؟
 پیرو برنا، طفل و مادر غرق در تالاب خون
 ختم کی این وحشت و چشم انتظاری میشود؟
 سعی این فرزانه فرزندان اردو و پولیس
 امنیت! دشمن ز کشور کی فراری میشود؟
 پست و فاسد جاگرفته بر سریر مملکت
 غیر خود بردیگران بی اعتباری میشود
 ادعای بس بلند بالا ز اسلام و جهاد
 کو کجا شد اخوت و کی کار سازی میشود؟
 کرده اند احکام قران ازازل در زیر پا
 ختم کی شیطانی و شیطان تباری میشود؟
 ”روشنا“! برهموطن هشدار ده هوشیار باش!
 وقت غفلت روبگان شیر شکاری میشود

وحشت

ز وحشتی که به کشور فتاده حیرانم
 سرشک حسرت و غم تر نموده دامانم
 که دست ناخلف اش دمبدم کند ویران
 بحال مردم و میهن دو دیده گریانم
 کجاست گوش محب که حرف دل شنود
 هزار شکوه ازین روزگار دورانم
 که گاه غم ز وطن گاه فرقت یاران
 ز حال ابتر هر یک بسی پریشانم
 کنم ز سخت دلی های چرخ شکوه بسی
 چرا نمی شنود شور و آه و افغانم
 بدست اهریمن هر چند سوختی صد حیف
 بخون تپیده و بسمل شده عزیزانم
 یقین بدان که اندر سحر گه ی فردا
 وطن به گلشن تو بلبل خوش الهانم
 ولی تو مادر ملت حیات جاویدی
 ندیده دشمن تو سیل خشم و طوفانم
 به جستجوی نجات وطن بود روشن
 برای خویش ، نجات تو فرض میدانم

لیسه رحمت

اینک پیام از دل نالان بیا شنو!
 از من حدیث از غم هجران بیا شنو!
 یک نکته از معارف عرفان بیا شنو!
 از وضع زار رحمت شغنان بیا شنو!
 عرض دل شکسته ی و بریان بیا شنو!
 این کان معرفت شده صد حیف واژگون،
 سقف و در و پلندراو گشته سر نگون،
 در صحن لیسه خیمه بیا حالتش زبون،
 تالاب خون گشته دل صد چو من کنون،
 از انهدام لیسه ام حیران بیا شنو!
 در طفلی پا برهنه به مکتب روان بدیم،
 ما جملگی شریک یکی آشیان بدیم،
 با آنهمه گرسنگیها شاد مان بدیم،
 چون دوستدار علم ز خورد و کلان بدیم،
 سعی و تلاش اهل دبستان بیا شنو!
 این جملگی مکاتب ما افتخار ماست،
 استاد و طفل و مدرسه گل در بهار ماست،
 این علم در دفاع حوادث حصار ماست،
 احیای لیسه زهر یک تان انتظار ماست،
 احساس پاک نعره ی وجدان بیا شنو!
 از فیض مکتب است که اباد گشته ایم،
 از علم و معرفت همه دلشاد گشته ایم،
 برکوه جهل تیشه ی فرهاد گشته ایم،
 از تقیه ی عقیدتی آزاد گشته ایم،
 علم و خرد ز ناصر یمگان بیا شنو!

از بسکه کسب علم بود آرزوی ما،
 گردیده باز درب سعادت بروی ما،
 پر گشته از شراب معارف سبوی ما،
 این است حاصل همه این جستجوی ما،
 سیر و سعود علم به شغنان بیا شنو!
 با این همه فراست و روشنگری دریغ،
 با علم رفته ایم به بالاترین ستیغ،
 حیف و دریغ بر رخ هم می کشیم تیغ،
 حرمت به همدگر چو نهان گشت زیر میغ،
 از این غرور منفی یاران بیا شنو!
 از منفی بافی دشمن ما شاد میشود،
 دید دو گانه مایه ی فساد میشود،
 دارو ندار ما همه برباد میشود،
 از ترک دشمنی وطن آباد میشود،
 آواره گر شدیم پریشان بیا شنو!
 تاکی کنیم تو و من و دشمنی بهم،
 تاکی کنیم لقمه ی خود تر به اشک غم،
 تاکی کنیم به مردم خود بیش از این ستم،
 گر آدمیم جملگی هستیم محترم،
 از سهو و اشتباه دو نادان بیا شنو!
 تاکی بنام خلقی و سازاست دشمنی!
 تاکی ز فتنه سازی ملاست دشمنی!
 تاکی خلاف وعده بمولاست دشمنی!
 از بی خرد یقین که تمناست دشمنی!
 شور و فغان مام شهیدان بیا شنو!
 از دست این سیاست و فساد سوختیم،
 سنگ وطنپرستی بهر سینه کوفتیم،
 از بی ترحمی چه کفن ها که دوختیم،
 گوئیم از ریا که بهم یار و دوستیم،
 از اشک گرم آه یتیمان بیا شنو!

بی رحم و بی بصیرت و خود خواه ما شدیم،
 در زورقی شکسته همه نا خدا شدیم،
 قاچاق پودر است چنین ناروا شدیم،
 هر یک بجان همدگری چون بلا شدیم،
 از گیر و دار جمع شیران بیاشنو!
 اندیش هموطن که کنون وقت چاره است!
 دل پر الم شده، جگرم پاره پاره است!
 هشدار عمر رفت نه عمر دوباره است!
 غیر از برادری تو بگو پس چه چاره است؟!
 اهل خرد چراست گریزان بیا شنو!
 پیوند نیک نسل بشر را بیانگر،
 بستند بهر علم کمر را بیا نگر،
 بشکافتند جرم قمر را بیانگر،
 هر جا قیام ضد شرر را بیا نگر،
 از جد و جهد دانش انسان بیا شنو!
 شرم است اینکه ما به تغافل نشسته ایم،
 با مکر و با فریب تجاهل نشسته ایم،
 اندر کمین اهل تعقل نشسته ایم،
 الحق که ما به ضد تکامل نشسته ایم،
 از نسل بعدی قصه ی مایان بیا شنو!
 دست خرد بهم بدهیم از ره ی یقین!
 آژنگ و چین و کینه زداییم از جبین!
 باشیم همدیار برادر، بری ز کین!
 با اتحاد بر بزنیم دست و آستین!
 از همدلی و وحدت و پیمان بیا شنو!
 نازم ترا معارف شمع و چراغ من!
 اهل معارف است گلستان باغ من!
 جای معارف است در این قلب داغ من!
 آگاه ولی کجاست که گیرد سراغ من!
 از "روشن" غریب و پریشان بیا شنو!

کان لعل

دره ی سر سبز غاران یاد میآید مرا
 زادگاه همدیاران یاد میآید مرا
 ابشاران شفاف و آسمان نیلگون
 سرزمین گل بدامان یاد میآید مرا
 آب درگاو ونید اندر فضای شیخ بیک
 گویی بی ابر است و باران یاد میآید مرا
 از سفید سنگش سفر دارد تخیل تا به سوند
 میکند وصفش هزاران یاد میآید مرا
 طفلیم در دار مدارو قاضیده بگذشته است
 دارم آنجا همقطاران یاد میآید مرا
 کوهگی با آبشار و کشتزارش را نگر
 آفتابش گرم و سوزان یاد میآید مرا
 ”جار بهنن“ و ”بیرزنج“ را ستایم بیدریغ
 آب و نانش بس فراوان یاد میآید مرا
 خوش تماشا منظری دارد و دِکس ایل و دار
 از تماشایش دلی حیران میآید مرا
 یاد ”نیشاری“ و ”مغزاری سنیچک“ دایما
 کوه و دشتش مرغزاران یاد میآید مرا
 وصف ایلاقش کنم از ”بهستین“ تا جان به لب
 ”سر زوارک“ باغ زاغان یاد میآید مرا
 قلب غاران گویی باشد در بر کوتل و دین
 چرده و کوگش زمستان یاد میآید مرا
 بین یفج و چوک سنگ دیکدان خاتونش نگر
 این اثر از روزگاران یاد میآید مرا
 مفتخر کرده بدخشان کوه لعل، از لعل خویش
 چونکه دارد لعل درکان یاد میآید مرا
 (بقیه در صفحه بعدی)

آسمان کو بر زمین افتاده در کوهسار آن
 لاجورد کوه منجان یاد می‌آید مرا
 دره گرم چشمه گر خواهی بینی از رفک (بدار بن)
 منظرش زان جا نمایان یاد می‌آید مرا
 کی فراموشم شود انجون دشت و آورینگ
 پر خطر از برف و باران یاد می‌آید مرا
 قصه گویم از شکار و ماش پستاچک کنون
 شد به تیرم چرده باران یاد می‌آید مرا
 از سمارق‌ها چگار و رهوزک سیمین رواش
 بهستین اش پر ز تاران یاد می‌آید مرا
 از نوآباد تا به گل‌باغ از بدارد بن تا به یفج
 خانه ی امید مهمان یاد می‌آید مرا
 سر خط مردان روشن نام دلدار آمده
 با سخاوت مرد میدان یاد می‌آید مرا
 یاد از یعقوب و بابای نیاز مد بس بجاست
 سر قطار قریه داران یاد می‌آید مرا
 در بدار بن از براهیم بیک می‌گویم سخن
 مردمش با نور ایمان یاد می‌آید مرا
 یفج بوده شاهد گلنار و حافظ تا لطیف
 مردم با لطف و ایمان یاد می‌آید مرا
 شاد از آنم از غلام زیچ می‌گویم سخن
 آبروی زیچ و غاران یاد می‌آید مرا
 جای دارد تا بگویم بهر جوشن مصرعی
 شاعر و مرد سخندان یاد می‌آید مرا
 از فراوانی گنجش خطه ی غاران را
 پیر گفتش گنج داران یاد می‌آید مرا
 یاد بابایم شکر کردم زوار دره اش
 مرد بس با عهد و پیمان یاد می‌آید مرا
 ”روشن“ اندر وصف * غاران هرچه بنویسی بجاست
 زان سبب هستم غزلخوان یاد می‌آید مرا

برغورملت پا نهاد!

شرم آیدم که فخر به افغانیت کنم
نفرت ز نام آدم و انسانیت کنم
بر باد داد عزت مان مشت نا سپاس
نفرت ز کرده های مسلمانیت کنم
فرخنده ها به دست شما سوخت ایدریغ
این کرده را حواله به نادانیت کنم
ای بی خبر تو مادر و خواهر نداشتی
تعبیر این حدیث به حیوانیت کنم
گیرم که در دفاع ز کلام خدا شدی
توجیه کار کفر به اسلامیت کنم
غم خانه ساختی وطنم را کمی بشرم
ختم کلام خویش به بد نامیت کنم

هفته ی خونین

هفته ی بگذشته یا سه روز خونین خوانمش
 در حیات خلق افغان روز ننگین خوانمش
 شرم بادت طالب و داعش که با عنوان دین
 با چنین طرز تفکر دشمن دین خوانمش
 ای شرارت پیشگان و ای جانیان بی خرد
 راه طاغوطی و یا افکار چرکین خوانمش
 تشنه گان خون ملت یا قضاوت پیشگان
 یا خرد گم کرده گان عصر پیشین خوانمش
 چهره ی پر پشم وحشی و دهن گندیده گان
 موی و ریش و لنگی و دستار اذین خوانمش
 همچو زالو بسکه نوشیدند خون آدمی
 ناخن و دندان شان با خون رنگین خوانمش
 قندهار و غور و غزنه غرق در تالاب خون
 قتل خلق پکتیا، افکار بیرون خوانمش
 نام افغان ؛ ”روشنا“! زیر سوال است زین عمل
 دور از عقل و خرد عاری ز تمکین خوانمش

یادت گرامی !

زیبا و دلپسند است یاران دیار شغنان
نسبت مده جنان را با نو بهار شغنان
در باغ و بوستانش بشگفته خرمن گل
گویی شفق دمیده بر شاخساز شغنان
هر چشمه ی زلالش امید تشنه گان است
دارد نوای جانبخش هر آبشار شغنان
زرین قباست و دلکش وادی زمردینش
آهو وطن گزیده در کوهساز شغنان
یادت گرامی بادا ای مامن عزیزم
هست از دیار غربت دل بیقرار شغنان
سرچشمه و سعادت الحق معارف اوست
تسخیر کشور علم باشد شعار شغنان
از درد هجر "روشن"، دارد دل شکسته
آزاد اگر بگویم جانم نثار شغنان!

۲



دیده بیدار

باغ جنان و میوه ی پر بار مادر است
 چون شاخ ارغوان گل بیخار مادر است
 سر تاج خلقت است چو سر چشمه ی حیات
 بعد از خدا وسیله هر کار مادر است
 کس نیست تا که منکر او صاف او شود
 ورد زبان جمله به تکرار مادر است
 مانند او نبوده به عالم معلمی
 آموز گار حرکت و گفتار مادر است
 شاه و گدا و عالم پیغمبران دهر
 بنگر دمی که عالم اسرار مادر است
 فرزندان خلف شود و پشت اگر کند
 لیکن به عهد خویش وفادار مادر است
 طفلی دامنش چو بهشتی مراد بود
 هستی ما ز محنت بسیار مادر است
 الحق بهشت خاک رهش بی سبب نشد
 شب تا به روز دیده بیدار مادر است
 روشن بخاک پاش بساید جبین خویش
 دلسوز و مهربان و دل افکار مادر است

مادرم

مادر زدیده رفتی گر، از قلب من مرو!
 احساس تار و پود وجودم شده گرو.
 این لحظه رفته یی زخود و خویشتن مگر
 خونابه می چکد ز دل لخت از جگر،
 شد زنده خاطرات زمان طفولیت،
 ان نو جوانی من و دور بلوغیت،
 ناکاره، نازدانه و تنبل شدم جوان،
 مکتب گریز و جنگره و شوخ همچنان،
 گاه همره ات به کوه و به ایلاق همسفر،
 دامن تلاش زندگی ام بود بی ثمر،
 هر گز نگفتی گاه نپرسیده ئی زمن!
 گاهی نگفتی عیب مرا روبروی من!
 برعکس دایما تو نمودی نوازشم!
 روزی نگفتی حرف تقابل به خواهم!
 پوشاندی اشتباه و خطایم به الفت!
 یک ذره کم نشد ز سر من محبت!
 اکنون که خون چکان شده قلب حزین من!
 مادر صفای قلب تو آئین و دین من!
 مادر بیخش "روشن"، قامت خمیده را!
 مادر بیخش طفلک ماتم رسیده را!

در فرقت فرزندان عزیزم

در این دنیای دون پرور شدم حیران کار خویش
 خزان گردیدم و یکدم ندیدم نو بهار خویش
 رسیده نامه ی پر درد و غم از نزد طفلانم
 توانم نیست تا خوانم به فکر ناقرار خویش
 فقط بگرفتم و بوسیدم و بر دیده مالیدم
 فشاندم اشک خونین از دو چشم آبدار خویش
 خجل گشتم ز هر حرفی که عنوانم رقم خورده
 چه سازم روز گار آورده بر من این فشارخویش
 توانم نیست ورنه فرقت و دوری نمیخواهم
 بیندم محلم را و کنم عزم دیار خویش
 کشیده جوی خونین از میان سینه اشک من
 دو چشم خون فشان سازم از این پس آبخارخویش
 از این بخت که من دارم ز کس نبود تمنایم
 بیاد تند حسرت داده ام گرد و غبار خویش
 دریغابی نوایی کرده ام آواره از کشور
 و گر نه کیست خواهد درد از یارو دیار خویش
 نه تنها تیره بختی ها باین غمدیده رو آورد
 پریشان حال می بینم به هر جا همقطار خویش
 بگردن طوق چون قمری من از صدق و صفا دارم
 که مهر و الفت فرزند دانم افتخار خویش
 شده محروم طفلانم ز مکتب نیک میدانم
 شکسته بال پروازم ندارم اختیار خویش
 (بقیه در صفحه بعدی)

در این الفاظ کی گنجد که حرف دل بیان دارم
شکایت از نگون بختی و قلب داغدار خویش
بروی صفحه ی کاغذ بگرید خامه ام پر سوز
دوسه حرفی ز خون دل بمانم یادگار خویش
نویسم نکته هایی از غم و درد و جدایی ها
بروی تخته سنگی و گزارم بر مزار خویش
متاع عزتم را هیچگاه ارزان نه بفروشم
بدست هیچ کس گاهی ندادم اختیار خویش
هوس بازی نباشد در نهادم هیچگاه ایدوست!
که "روشن" چیده این خاشاک و خس از رهگذار خویش
حمل ۱۳۷۵ شهر دوشنبه

همنوا، هدیه به برادر ارجمندم بخت بیک میرزاده، نوا

بی یاد یار این سر شوریده نیست نیست
 بی اشک از فراق وی این دیده نیست نیست
 بس وافر است هر چه بخواهی در این دیار
 لیکن بدون دوست پسندیده نیست نیست
 از مادر و برادرو تا طفلکان همه
 آن کیست کز فراق تو رنجیده نیست نیست
 اشکم بدیده خشک شد از آتش فراق
 چندی شده که اشک در این دیده نیست نیست
 هر دم بیاد آیدم ایام با همی
 جز اشک و آه این لب خندیده نیست نیست
 ای همنوا، نوا، چقدر سوزم از فراق
 کس همچو من به دهر ستمدیده نیست نیست
 در نزد تو ز بس خجلم لیک چاره چیست
 کس مثل من به نزد تو شرمنده نیست نیست
 ”روشن“ که باغبان گل مهر و الفت است
 از این چمن دریغ گل چیده نیست نیست
 اپریل ۲۰۰۵ شهر لوال کوبک

یک تحفه امید برای عزیزان

ساعت ۳ شب سحر گاهان ۱۴ جون ۲۰۱۹
بیا دلا تو مکن غصه کین. شب تار است
مگو که زندگی یک راه سخت دشوار است
که بحر زندگی یک لحظه بی تلاطم نیست
یقین به عشق و امید تو راه هموار است
مگو که زورق این زندگی شکست وریخت
جهات دیگر آن صحنه ی پر اسرار است
بیک تعهد پیمان زندگی دادم
بگو تعهد محکم به مرد شهکار است
منال زانکه درین شب نشسته ی بیدار
مگو که مرغ دلم گیج و سخت بیمار است
مده تو دامن امید "روشنا" از دست
فروغ روشنی پایان هر شب تار است
سروده ی خواب آلوده ی "روشن"

بیاد عزیزانم در کابل

در این شبی که مرا دوستان بیاد آمد
 ز درد من قلم و کاغذ هم به داد آمد
 تمام فکر هوا و هوس شده یکجا
 همه جمع اند دریغا و من شدم تنها
 ز فکر کوتاه من لحظه ی نباشید دور
 من از فراق شما سوختم چو خس به تنور
 نه یک خط و نه خبر از شما نه پیغامی
 دریغ و حسرت از این بخت پر زناکامی
 ز یکسو فرقت و دوری ز یکسویم از جنگ
 از این سو زورق بشکسته آنسو کام نهنگ
 ز یکسو قیمتی و قحطی و گرانی نان
 ز یکسو وحشت و توپ و تفنگ و تیر و کمان
 دلم همیشه پریشان از این نگاه باشد
 الهی آن همگی دور از بلا باشد
 دل شکسته که در ارزوی دیدار است
 دو چشم پر نم من تا سحر گه بیدار است
 نگر به کجروی چرخ پست کردارش
 که پشت من شده خم زیر محنت و بارش
 چه گویم و چه کنم شکوه ها ز چرخ دون
 هزار همچو منی بینوا نموده زیون
 سخن چه بهتر از آن تا سلامها گویم
 سلام گرم به فر فرد از شما گویم
 بقیه در صفحه بعدی

...بقیه ار صفحه گذشته
بگوش هر دل آگاه نکته ها گویم
خوشم به آنکه برای شما دعا گویم
که راز زنده گی را یک بیک جدا گویم
یکی بگویم و خوش گویم و بجا گویم
به درگه ی تو خدایا به التجا گویم
همش ز صدق دل و قلب بی ریا گویم
همه ز طفل و کلان در حمایه ی حق باد!
که دوستان شما شاد و دشمنان ناشاد
گذار جمله به یزدان که او مددگار است
که ذات حقدس او پر زکان و اسرار است
گذار خامه و ای ”روشنا“ سخن کم کن!
دلت ز فرقت یاران فارغ از غم کن!
۹ حمل ۱۳۷۵ شهر دوشنبه تاجکستان

تاج احسان ، بمناسبت عروسی احسان نوجو و نگینه الفت

ستایم وصلت فرزند نوجو و کرم شاه را
 مبارک گویم این پیوند نیک جفت زیبا را
 نگین در تاج احسان بسکه رنگین جلوه ها دارد
 سزد این جلوه های عشق آن دلهای شیدا را
 چه یک پیوند زیبا از گل و گل غنچهء شغنان
 که این زیبا پسندی زنده سازد این تمنا را
 نگر این کاروان عشق را در جاده ی الفت
 یقیناً این نماد عشق مجنون است لیلی را
 فرستم هدیه ناچیز خود از این دیار دور
 نماد یادگارم این سخن یاران دانا را

بمناسبت فاجعه سیلاب در ارگی بدخشان

سخت رنجورم که زان باران رحمت غم دمید
 سینه های صد جوان و طفل را از هم درید
 شکوه دارم از بهاران و ز فصل زنده گی
 مرگ و سیلاب از چه رویکجا شده باهم رسید
 طعمه ی سیلاب گشته سه صد و چهل خانوار
 چشم دوران هیچگاهی همچو حالت را ندید
 مدفن صد ها جوان و طفل مادر را بین
 مرگ بر ان دولتی کو درد ملت نشنوید
 تپه های سبز ارگو جوش خون دارد کنون
 لاله ها رویند زان روی مزار هر شهید
 کور گردم تانه بینم درد و رنجت هموطن
 از کجا همچون بلایی سر زد و امد پدید
 اشک چون گرداب میگردد به چشم پر غم
 بار غم با این گرانی پشت "روشن" را خمید

۳



یادواره ها و پیام ها

یاد از نیکوی های گذشتگان، پیام به هم میهنان و خاطره ها

مرد عزت

نماد هدیه به استاد معظم، شخصیت والا گهر و غنی از جوهر عزت نفس، همت والا گل محمد خان واقفی پیشکش گردید.

بدست بوسی تو گر نمیرسم استاد
 مراسم نام نکویی تو هر کجا در یاد
 مرا ببخش که از خدمتت چنین دورم
 از آن ، چو بلبل باغ تو میکنم فریاد
 تو مرد عزت نفس و شرف به شغنائی
 به هر یک همت پاک تو درس عبرت داد
 زهی معلم عارف زهی چه مشعلدار
 الهی مشعل عرفان همیشه روشن باد
 ز شرم تا به بنا گوش تر شدم ز عرق
 از آنکه مصرع نا چیز کرده ام ایجاد
 ز بار گاه خدا التجا کند ” روشن “
 بجان تو ز حوادث گزند و درد مباد

در مورد شخصیت والای عرفانی آقای عدیم

نازمت پیر خرد فرزند شغنانی عدیم
 نازمت ای مرد عاقل از بدخشانی عدیم
 نزد اهل علم و دانش جایگاهت شامخ است
 اهل قوم آریان و از خراسانی عدیم
 بس حکایت ها نموده خامه ات از درد و رنج
 شاد از آنم فخر میهن فرد افغانی عدیم
 مرد با تقوا و پاک بی هراس دور خویش
 در دفاع از باورت گردیدی زندانی عدیم
 گویمت ارباب دانش یا که مرد بی بدیل
 مرد نیکو و فقیر و پاکدامنی عدیم
 هر کلامت در شهوار است در کان ادب
 پیشگام اندر قیام ضد نادانی عدیم
 ژرفی و پهنای فهمت را ندارد هر کسی
 کشور فضل و ادب را همچو سلطانی عدیم
 در خط افکار خود ثابت قدم بودی همیشه
 پیر با تمکین و هم با نور ایمانی عدیم
 در ره ی خود استوار و خادم آل نبی
 پیرو راه حق و احکام قرآنی عدیم
 مومن و با نور ایمان صوفیی پرهیزگار
 دور بودی از ریا و کار شیطانی عدیم
 تا به روز آخر عمرت به ایمان قوی
 شد یقینم تا ابد محبوب دورانی عدیم
 (بقیه در صفحه بعدی)

...بقیه از صبحه گذشته

گنج در ویرانه بودی هیچ کس یادت نکرد
لیک بین توده ی مردم نکو نامی عدیم
اشک حسرت یادگارت نزد اهل معرفت
لیک ارباب قلم داند سخندانی عدیم
یاد استاد سخن "روشن" یقین باشد بجا
تا ابد در یادها هستی و میمانی عدیم

در سوگ شاعر جوان نامراد صفر جان فایض

۱

از آن روزیکه کردی ترک یاران و دیارت را
بیادت روز و شب تر چشم و رخسارست میدانی
همه یادت کنند یاران با هر شیوه و گفتار
میان سینه ها صد حرف گفتار است میدانی
شدم زخم جگر از بسکه نالیدم در هجرانت
خیالم بی تو جانم خفته در خار است میدانی
ندارد زندگی چند روزه لذت چندان
فروغ زندگی یک لحظه دیدار است میدانی
نبود این وقت اهنک سفر؛ بستی چرا محمل
برایت دیده و یاران چو خونبار است میدانی
به باغ ارزو چون گل شگفتی زود پژمردی
برای؛ فایض، هستی بی تو دشوار است میدانی
مگو؛ روشن، دگر حرفی که دل بسیار رنجور است
یقین کن زندگی دیوار نم دار است میدانی

۲

ز زندگی هوسم پیر شد ترانه شکست
امید زندگی بی تو دل از زمانه شکست
فضای شعر و ادب تیره گشت در سوگش
قدی چو سرو غزل های عاشقانه شکست
کجاست شاعر دوران، امید نسل جوان؟
جوانه ی ز گل شعر شاعرانه گذشت
بقیه در صفحه بعدی

مکن تو عزم ؛ صفر، ما و خامه تنهائیم
گمان کنم دلت از ما و این زمانه شکست
به کشور ادب و شعر جای تو خالیست
صد حیف مرغ چمن رفت و آشیانه شکست
که رفت شاعر و گل واژه ها یتیم شدند
دریغ مرد سخن شاعر یگانه گذشت
بیا که گریه خون سر دهیم و ناله کنیم
مگو تو از دل ”روشن“ که جاودانه شکست

در رثای معلم شیدای شهید

چه وحشت ایست عزیزان به یفتل بالا
بنام رای دهی قتل کرده اند بر پا
فرشته ایکه چراغ خرد همی افروخت
نگر نبرد جهالت مقابل دانا
که جغد کور به ویرانه مکان دارد
ندیده ایم به ویرانه پا کشد عنقا
چه بز دلانه عمل وه چه نا رواکاری
خموش ساخت دل را به سینه ی شهید؛
دریغ کلبه روشنگری بشد شب تار
نگر در این معامله طفل شهید چشم به راه
سیاه کاری این رهنمان بی فرهنگ
بروز حشر نمودند روی خویش سیاه
وگر نه در همه جا داد از مسلمانست
چرا تمیز نکردند ثواب را ز گناه
به حق که همچو کسان دشمنان ایمانند
به حرف راست خداوند شاهد است و گواه
گذر ز حرف مطول کنون تو ای ”روشن“
که راه جهل و خرد زهمدگر جداست جدا

در رثای عزیز احمد جان

خواهر زاده جوان ام که در سال ۲۰۰۱

در شهر کراچی پاکستان از اثر ضرب دزدان مسلح و در شفاخانه جان داد

ای دریغا ز جهان نور دوچشمان رفتی
خانمانت همه را کرده پریشان رفتی
چمن و گلشن ما چشم براه تو همه
همچو بلبل ز گل ما و گلستان رفتی
سالها شد که ز دیدار تو دور افتادیم
آه افسوس که در فرقت و هجران رفتی
رفتنت نیست یقینم به جهان دگری
فکر کردم به گمانم سوی شغنان رفتی
ای تمنای حیات و گل فردای امید
قهر کردی مگر از پیش غریبان رفتی
رفتی و زامدنت نیست امیدم هرگز
همه را مانده تو از خیل رفیقان رفتی
این نه وقت سفرت بود که محمل بستی
پاره کردی جگر ما و شتابان رفتی
گاه پیش نظرم گاه به خوابت بینم
خاک اندر دهنم خسته و نالان رفتی
یوسف مصری شدی سوخت پدراز دردت
مادرت مانده به غم تا که به کنعان رفتی
رحم برجان جوان تو قضا حیف نکرد
زین جهان بادل ناشاد و پریشان رفتی
(بقیه در صفحه بعدی)

رفتی از رفتن خود رحم نکردی بر ما
آه برجان من آتش زده سوزان رفتی
نبود چاره ی دیگر به جز از صبر و قرار
لطف حق باد قرین جائیکه مهمان رفتی
چه بگویم چه نویسم که سخن بسیار است
زین جهان رخت سفر بستی و پنهان رفتی
”روشن“ از درد فراق تو جگر بریان است
گل نشگفته ما وای به ارمان رفتی

فریادها

در رثای شهیدان جنبش روشنای در حادثه دهمزنگ کابل

کنون فریادها در سینه ی کابل شده خاموش
فتاده پیکر خونین روی خاک یا بردوش
غریو و ناله ی جان سوز حیران کرده کابل را
بروی نعش فرزندش فتاده مادری بیهوش
دریغم اید از بیغوری کرسی نشین کور
کجا وجدان بیدارو کجا آن گرمی اغوش
مگر انسانیت اینست مگر اسلامیت این است؟
ندارد انتحاری دین و ائین و نه چشم و گوش
شده خاموش فریادی که حرف از روشنی میگفت
کجا شد مردم بیدار کجا ان جنبش خود جوش؟
برای هر شهید هموطن از دیده خون بارم
کنم فریاد تا قلبم نگشته از تپش خاموش
تفرق بین اقوام برادر سخت گمراهیست
بروی دیگک وحدت می گذارند خائنین سرپوش
فقط یک کاروان گردیم تا منزل رسیدنها
همه همدست ، همه همدل همه هم پا و دوشادوش

هدیه بروح پاک دکتر ناکومورا

”ناکومارا“ ثبت تاریخ وطن گردید و رفت
افتابی بود روشن صبحدم تابید و رفت
قلب گرم و کوچکش هر دم بسرسبزی تپید
لوح پیشانی زلفت بر وطن سائید و رفت
زین همه حق ناشناسی وادریغا حیف او
سی و یک سال عمر شیرین سبزه ها کارید و رفت
کار کرد و نام نیک اش افتخار است بر همه
با چنین کار نامه ی میا یدا بالید و رفت
دست پر بارت ”اکومورا“ چنان فیض آفرید
از فضای باغ سبزت میوه میبارید و رفت
زندگی بخش حیات سبز او در سلک خویش
دشت بیاب و علف را سبزه می پاشید و رفت
”روشنا“ یادش گرمی دار زان مرد بزرگ
لحظه ی چون بهر آبادی نیارامید و رفت

هدیه به دولت محمد جوشن

کشور شعر و ادب را پیر پیران جوشن است
 در دیار شعر و شاعر شاه شاهان جوشن است
 با ظرافت با شرافت با وقار و سر بلند
 نکته سنج و نکته دان، شخص سخندان جوشن است
 بی وجودش محفل یاران یقین بوده است سرد
 باعث آن گرمی بازار یاران جوشن است
 مشکلات زنده گانی پشت او را خم نکرد
 پهلوان روز گارو مرد میدان جوشن است
 بی تکلف بی نیازو هم میرا از غرور
 هم فقیر و مومن و با نور ایمان جوشن است
 روزگار بی مروت کرد فرقت را نصیب
 ورنه دایم همنوا با خیل یاران جوشن است
 حرف حرف شکرینش تازه جان و دل کند
 بر دل لبریز عطشم روح الهان جوشن است
 دامن پامیر فرزندان چون جوشن پرورید
 زاده ی کو پایه های ملک غاران جوشن اسن
 دوری و فرقت زیاران چون تو مویم شد سپید
 بر دل بیمار من چون مرحم جان جوشن است
 مختصر بنوشت روشن وصف جوشن را چنین
 عندلیب خوش نوا در باغ شغنان جوشن است

هدیه به هنر مند بزرگ و مشهور پامیر زمین تاجکستان گرمنج ذوقی بیک ۹ سپتامبر سال ۱۹۹۹ موزیم تاریخی گرمنج

هر کسی مثل تو گر قدر هنر میداند
گویی تاریخ نیاکان و پدر میداند
نقش خاطر شده زین دیدن آثار شما
یاد تو نقش چو بروی حجر میماند
مرد دانشور نیکو و هنر مند فقیر
از تو در دهر به آینده اثر میماند
طفلك مدرسه ات گشته کنون مرد جوان
در همه گیتی چو یک مرد هنر میخواند
با غبان گونه به بستان هنر دادی آب
که کنون بلبل باغ تو سحر میخواند
پیر شد معلم دوران هنرش باد جوان
ساربان توشه ی خود را به سفر میماند
زینت آرای همین کلبه ی فخر (اقبال) است
شاد از آنم که پسر قدر پدر میداند
ای خوشا مرد نکونام بود زنده همیشه
ورنه این عمر به یک غنچه ی تر میماند
نخل پر بار به گرمنج توانا ماناست
معنی شعر تو "روشن"! به ثمر میماند

مرثیه

دارم یقین نبود ترا هیچ چاره نیست
 پهنای بحر درد و غم را کناره نیست
 هر چند صبر کرده تسلی دلم نشد
 زیرا دلی بسان دلم پاره پاره نیست
 گاه فکر کرده ام به دوروزینه ی حیات
 کردم یقین به هیچ کس عمر دوباره نیست
 غافل از آنکه آمده و باز میروم
 بر این روند هیچکس را نظاره نیست
 شد بی فروغ زندگی بر من ز رفتنت
 گویی در آسمان دلم یک ستاره نیست
 بس شکوه کن ز خامی این رشته "روشنا"
 زیرا که مرگ بهر کسی اشکاره نیست

۴

آمیزه‌ای از عاشقانه‌ها، اندرز و انتباه



درد های از درد مردم

قامت خم گشته را چون ارزویی بیش نیست
 چرخ بیداد زمان را غیر نوش و نیش نیست
 هر قدم را با متانت در پی مقصد گذار
 زجر بیند در عمل هر کس که دور اندیش نیست
 گر کسی دارد تواضع روی اخلاق عمل
 تکیه دارد بر تعقل چون به فکر کیش نیست
 میخورد صد غوطه در بحر تعصب کوه بین
 کرمک شب تاب را چون روشنی درپیش نیست
 نیک اندیشان یقین مشت از حوادث میخورند
 در بسیا احوال میبینی امید از خویش نیست
 چرخ یابد زندگی از گردش شیب و فراز
 همسفر، همبازی و همخانه گرگ و میش نیست
 سخت رنجورم از این نامردمی های فلک
 ”روشن“، از آلام مردم مثل تو دلریش نیست

درد نا امیدی

کهنگی ها عمر کرده بسکه بیمار ایندلم
آشنایم بود و اکنون گشته اغیار ایندلم
از گذشت عمر یاران نا امیدی میکشم
درد های نامیدی کرده آزار ایندلم
ذره ی راحت ندیدم غیر محنت روز و شب
بی خطا از من مگر گردیده بیزار ایندلم
بی محابا بهر یک باور نمودم بس تلاش
چشم دل نگشود کس تا بیند ایثار ایندلم
چون سراب این زندگانی باورم را خام کرد
زان سبب در زندگی رنجیده بسیار ایندلم
شد تهی از برگ و گل نخل حیاتم شد خزان
آفت باد خزان بنموده غمبار ایندلم
پای پیاپی موج هستی مانده "روشن" پای خویش
دوست میداند ز عزم استوار ایندلم

درد دوران

گذر از کوه نا مردان عجب دشوار میباشد
 سفر با یار بد پیمان عجب دشوار میباشد
 تمام عمر در آئینه ام صدق و صفا دیدم
 که دیدن روی نا مردان عجب دشوار میباشد
 کشیدم درد از دوران و در پایش خزان گشتم
 کشیدن درد از دوران بسی دشوار میباشد
 فراز عشق پیمودم ندیدم الفت از خوبان
 سوای عشق با خوبان عجب دشوار میباشد
 مرا دیگر میازارید هستم خسته از وحشت
 ملوث گشتن وجدان عجب دشوار میباشد
 غبار فتنه "روشن"، تیره کرده شیشه ی دلها
 چه باید کرد با نادان عجب دشوار میباشد

در وصف نازیه

گردش چشم سیاه ات ناز دارد نازیه
 عشق تو در سینه ام صد راز دارد نازیه
 می نوازی عاشقان را در حریم ناز خویش
 همچو من دل داده و همراز داری نازیه
 خنده های نازنیت گل شگفته در چمن
 بس نگاه گرم و بس دمساز داری نازیه
 مرغ پیکان خورده اندر خون خود چون میتیم
 پنجه ی خونین چون شهباز داری نازیه
 زبیدت سر لشکری با آن همه تمکین و ناز
 همچو من صد افسرو سرباز داری نازیه
 دل ز دور افتادنت بس ناله دارد در برم
 چون بسویت خواهش پرواز دارد نازیه
 یادم آید روز های انتظار و باهمی
 دل تپش ها بهر تو تناز دارد نازیه
 آفرینت پایند مهر "روشن" مانده یی
 عاشق از شغنان و تا درواز داری نازیه

وصف

نگاهای گرمت یقین زنده گيست
 به سودای عشقت مرا بنده گيست
 به دنیای این قلب کوچک نگر!
 طلوع کرده مهترت چه تابنده گيست
 از آن یک نگاه ی که کردی بمن
 نه یکدم قرار و نه آسوده گيست
 چو دریافتم رفعت و شان عشق
 هوايش عجب گرم و افسونگر است
 زهی حرف گر گاه یادم کنی
 کنی گر فراموش شرمنده گيست
 ره ای همتت آزمودم ولی
 یقین شد دلم عشق مان واقعست
 دو چشمت ستایم که دل برده اند
 بگو "روشنا"! بس دگر چاره نیست

راز تسکین

نگر بر صفحه ی هستی چنین زیبا نگارین است
 نکویی و بدیها چرخ را اینگونه اذین است
 نه نالم از نگون چرخیدن این چرخ بد فرجام
 عملکردش نه مهر و بل جنون و فتنه و کین است
 سرود همدلی را قدر کن رشکی مبر هرگز
 بدی ها چرخ بی آزرم را چون رسم و آئین است
 وگر نه خوبرویان را اداء و ناز میباید
 دریغانو عروس دهر را نی ناز و تمکین است
 کرم بنما و لطفی کن دمی از غم بیاسایم
 ز بزم دوستان دورم دلم اینگونه غمگین است
 مشو مایوس از بیداد ارباب ستم هرگز
 امید زندگی در عشق و باور راز تسکین است
 نگر بیرحمی صیاد را از پنجه ی شاهین
 حنای ناخنش از خون مرغان سرخ رنگین است
 بخاموشی کشیدن رنج دوران آبرو ریزد
 که تن دادن به ذلت بهر ”روشن“؛ سخت ننگین است

دیار عاشقان

در حضور عشق جانان هیچ عاشق کم مباد
 در دیار عاشقان بی یار و بی همدم مباد
 گر دلی شد ریش از بی مهری جانان ولی
 آن دلی بیمار بی تیمار و بی مرهم مباد
 عشق را نازم که اندر کشور دل آشناست
 نزد این شاهنشهی دوران کسی سر خم مباد
 هر که بد خواه ره ی عاشق بود بادا خجل
 لحظه ی در زندگی فارغ ز اشک و غم مباد
 آنکه خواهد شاد گرداند دل ناشاد را
 همچو او در زندگی مسرور در عالم مباد
 قانع شوای دل مخواه کام طمع از روزگار
 این دل بیچاره ام در قید بیش و کم مباد
 نیک میدانم گنهکارم ولی دارم امید
 روز آخر "روشن" از دیدار نا محرم مباد

دوگانگی

از جهل با دوگانگی ها خو گرفته ایم
 از خود پرستی ها خم ابرو گرفته ایم
 بی باوری دریغ به دلها اثر نمود
 بی جاست هر چه نام من و تو گرفته ایم
 از دست داده ایم چرا توسن مراد؟
 زیرا که ذین و قیضه به یابو گرفته ایم
 آئینه وار عیب نگفتیم رو برو
 چون شانه عیب از عقب مو گرفته ایم
 خوردیم مشت ها ز حوادث ولی هنوز
 نگرفته پند راه خود هر سو گرفته ایم
 یک جای پا نمانده عزیزان برای کین
 چیزی نمانده از کمر مو گرفته ایم؛
 ویرانه ساخت ساحل ی امید را نفاق
 راه ی کجی چو گردش آمو گرفته ایم
 در صحنه ی نبرد زمان بوده ایم بهم
 ما را چه شد؟ کز همدگری رو گرفته ایم
 ”روشن“! به همدلان، سخن بی ریا بگو
 مرداب گونه گنده شده بو گرفته ایم

دل شکسته

آرزویی که خاک شد چه کنم
 گر ز غم سینه چاک شد چه کنم
 حسرتا خاطرات زنده چه شد
 دفتر هستی پاک شد چه کنم
 باغبان گونه چند جان کندم
 خوشه گر کم به تاک شد چه کنم
 ما من عشق و ارزویم سوخت
 دوره ی از ضحاک شد چه کنم
 رحم و انصاف کو عدالت کو؟
 شیخ و زاهد سفاک شد چه کنم
 خانه ی دل شکست و ویران شد
 بشکست و مگاک شد چه کنم
 مرغ دل مرد در قفس "روشن"
 که تپید و هلاک شد چه کنم

سرو قامت

پیش نخل قامت اش سرو و صنوبر شرمسار
نزد رخساری چو ماهش حور و اختر شرمسار
سجده گاه من نشد محراب ابرویش مگر
نزد ابروی کجش محراب و منبر شرمسار
در میان خوبرویان در ملاحظت همچو ماه
نزد اوخویان عالم گشته یکسر شرمسار
همسری کی میتواند عطر گلزارش چمن
هر دو نزد عطر زلفش مشک و عنبر شرمسار
حیرتم آن نیست سر در خاک پایش می نهم
از عروج همتش سر دار و سرور شرمسار
این دل بیچاره صید تیر مژگانش شده
پیش مژگانش سنان و تیر و خنجر شرمسار
سوختی "روشن" میان شعله ی مهر و وفا
از کباب قلب زارم گشته مجمر شرمسار
شهر دوشنبه، ۹۵/۱۲/۲۵

ریشه بخون

دل من واله و شیدای تو دلبر گشته
 که به آواز دلم گوش وفا کر گشته
 زورق بخت نگون گشت به طوفان عشق
 غرق در بحر جفای تو شناور گشته
 نکنم شکوه نگویم که ندارم طالع
 بخت نا شاد زبس تیره و ابتر گشته
 اهریمن زاده نه انصاف کند نی رحمی
 نزد او کشتن دل چند مکرر گشته
 بوده تاریک حزن کلبه ی دل چون شب تار
 به هلال رخ ماه تو منور گشته
 ریزد از دیده کم نور سرشک خونین
 برگ گل سرخ از آن ریشه بخون تر کرده
 تو مپندار که بیهوده سرایم حرفی
 داستان من و تو ثبت به دفتر گشته
 نخل شمشاد قدت را چه ستایم هر جا
 قد چون سرو بلند تو صنوبر گشته
 عمر بگذشت به امید وصالش روشن
 شکر گویم ثمر وصل میسر گشته

روشنی آفتاب

بیا که دست بجام شراب اندازیم
ز آتشی که مرا سوخت آب اندازیم
به شیخ مستی و میخوارگی نمیزید
به رند جرعه ی بهر ثواب اندازیم
از این زمانه در این تیره گی دلم بگرفت
که ره به روشنی آفتاب اندازیم
سفر به بال تخیل کنیم وره سپریم
چه بهتر است که پا در رکاب اندازیم
نبود دسترسم گر بدامن جانان
ز زلف یار بگردن طناب اندازیم
رقیب کرده بجادوی خود مرا حیران
بیا ز چهره ی وی این نقاب اندازیم
جهان که مایه ی فساد و فتنه است "روشن"!
بیا در این معامله خود را بخواب اندازیم

سیاست باز

یک دو حرفی خواستم سر هم کنم
 تا سرخود خواه به زانو کنم
 هر که خود خواه شد بغیر از خویشان
 او نه بیند غیر خود در انجمن
 خویشان پندارد او نیکو سرشت
 ند رود کس دانه ی نیکو نه کشت
 هرزه گویی کرده می لافد ز خویش
 با جفنگ اش دل کند آزرده بیش
 کن یقین خود بین ها در عقده هاست
 راه خود بینی و خود خواهی خطاست
 جا زند خود را که گویا فاضل است
 خود نمایی فکر پوچ و باطل است
 گاه اکت عالم دین می کند
 گاه استاد است تمکین می کند
 در حقیقت نه هم این است و نه آن
 خویش را رسوا نماید بی گمان
 گاه سیاست باز شخص روشن است
 چهل چراغ کذب روی روغن است
 ”روشن“ است بیزار از فکر ریا
 چونکه خود بینی ست کار دله ها

سوز اشک

به امید وصال یک شب ای نازک بدن رفتم
بسان قطره ی اشکی ز مژگان تا یخن رفتم
چو عطر پیکر یوسف ز لای پیرهن رفتم
چه گلبرگ خزان از شاخه و باغ و چمن رفتم
بیاد لحظه های باهمی از خویشتن رفتم

ز طوفان غمت از موج اشکم دامنم تر شد
به گر داب جفایت قطره ی اشکم شناور شد
به قلب نازکم آن تیر مژگان تو خنجر شد
در این آواره گی درد فراق صد برابر شد
نگر چون لاله با صد داغ و ارمان از دمن رفتم

حدیث عشق سوزان تو را گفتم به صد شیون
که پژمردم بیادت سوختم در آتش و گلخن
ز اشک نا مرادی تر شده رخساره و دامن
دگر بلبل نه آید زین جفا گلگشت در گلشن
جفا کردی بمن ای شوخ، کو تاه این سخن رفتم

بقیه در صفحه بعدی

میان مجمر عشق تو سوزم این چه آئین است؟
 به تابوتم نظر چون غیر کردی این چه تمکین است؟
 حنا از خون من بر کف نهادی این چه آذین است؟
 بگو ای نازنین این شیوه ی قهر است یا کین است؟
 که با این شیوه ی لطفت من از این انجمن رفتم!

زبان غنچه را آن بلبل بیمار میداند
 که راز دلبری را عاشق عیار میداند
 به وقت گریه سوز اشک را رخسار میداند
 که خواب صبحدم را دیده ی بیدار میداند
 تو با خواب پریشان ”روشن“، اینجا باش من رفتم

صید اسیر

لبم پر شهد از لب های شیرین تو میگردد
دللم آشفته ی رخسار رنگین تو میگردد
نکردی رحم بر صیدی که در چنگت اسیر افتاد
که سرخ از خون من چنگال خونین تو میگردد
رخت را حلقه ی روی چومه در هاله اندازد
شگفت اینجاست ای ماه هاله آذین تو میگردد
خرامت از چه آهوی ختن را نسبتی دارد
نهی پا گر میان دیده ، تمکین تو میگردد
ز آغوش تهی دستی امید وصل هرگز نیست
ز نومیدی دل بیچاره غمگین تو میگردد
از این بی التفاتیها کجا این شکوه ها گویم
بیرون بی مهریت از قلب سنگین تو میگردد
نگاه گوشه ی چشمت دواى زخم دل باشد
دل ”روشن“ اسیر جور مسکین تو میگردد

شکوه

بمن خسته نشد مرگ میسر چه کنم
 طالع‌م گشته چنین تیره و ابتر چه کنم
 گاه اندوه دلم با می و ساغر شستم
 نه می اکنون و نه مینا و نه ساغر چه کنم
 مرگ خواهی و رهایی ز نفس کردم چند
 ناله از حد شده بیرون و مکرر چه کنم
 از غم و غصه ی این چرخ ز پا افتادم
 زندگی گشته بمن زهر سراسر چه کنم
 ناامیدی گر از ایام نصیم گشته
 تلخکامی ز ازل گشته مقرر چه کنم
 نیستم شکوه ز اغیار و بنالم از دوست
 که به خس دوست مرا کرده برابر چه کنم
 من گدای در محبوبیم و الفت طلبم
 در پی الفت رفته که به هر در چه کنم
 خار اید به نظر هر گل این باغ و چمن
 گل امید تو پرپر شده "روشن" چه کنم
 جون ۲۰۱۰

غنچه ی گل

ایکه در سینه ی تو ساز و نوای دگر است
 لیک در سینه ی من بهر تو صداها شرر است
 تو که از عشوه و عشرت همه جا می نازی
 این منم حاصل من جملگی خون جگر است
 تو به سر تاج شهنشاهی نهی باکی نیست
 بسرم تعنه ی اغیار چو زخم تبر است
 به یقین در دل سنگ تو به عشقم جا نیست
 در دل خسته ی من بهر تو شور و شرر است
 طمع مهر و وفا از تو بسی بیهوده است
 الفت و مهر به هر سنگدلی درد سر است
 تو چو گلغنچه فرورفته بخوابی نازی
 بلبل باغ تو بیدار ز شب تا سحر است
 تو به یاری دل غمدیده ی من شاد مکن
 یار من دیگر و عشق تو که چیز دگر است
 بهر وصل تودریغا! به مرادم نرسم
 ”روشنا“! سعی و تلاش تو یقین بی ثمر است

قلب زار

داغی به قلب زار من از هجر تو نشست
 آئینه ی امید من ای سنگدل شکست
 گفتم ز خاطر من نشوی دور ماه من
 بر لوح دل ز خاطره ات نقش هم نه بست
 در نو بهار عشق تو نشگفت یک گلم
 گاهی به باغ خاطر من یک گلی نرس
 وفق مراد من قدمی برنداشتی
 عمرم در آرزوی وصال عبث گذشت
 خشکید آرزو به کویر خیال تو
 این چرخ بر مراد من هرگز نداد دست
 دردا ز دست رفت جوانی و زندگی
 هز گز خیال وصال و کامت ز سر نرفت

قسم

به عشق پاک و به قلب صفای تو قسم است
به چشم و ابرو و راز نگاه تو قسم است
به ان دو زلف سیاه پیچ پیچ شهماران
به قد سرو و به روی چو ماه تو قسم است
به ابروان چو خنجر به مژه ها چو سنان
قطار مژه ی همچون سپاه تو قسم است
به غنچه ی لب رنگین شگفته خنده ی ناز
به دانه دانه صدف در دهان تو قسم است
به هر دو نرگس شهلا که دلبری دارد
به تیرناوک و شصت و کمان تو قسم است
فدای الفت و مهرت روان "روشن" باد
به آن محبت و راز نهان تو قسم است

لاله خشکیده

موج از خود رفته ام دیگر سراغ من می‌پرس
 روشنایی دیده از نور چراغ من می‌پرس
 هوش کن از گلشن و از لانه ام یادی مکن
 از چمن از بوستان از باغ و راغ من می‌پرس
 من که در خون می‌تیم با داغ ارمان زنده ام
 لاله ی خشکیده ام از قلب داغ من می‌پرس
 اشیا گم کرده و سرگشته و اواره ام
 با چنین تقدیدر از روز فراغ من می‌پرس
 رغبتم هرگز نبوده مستی و خود رفتگی
 هیچگاه از باده و دور ایام من می‌پرس
 در چمن دیگر مجال بودن بلبل نماند
 از من آزرده دل از گوشه باغ من می‌پرس
 چند با فکر پریشان خو گرفتم ”روشنا“!
 حرف عشق وزلف کاکل از دماغ من می‌پرس

ارزش پیمان

به رسوایی ادم این همه عالم نمی ارزد
نشاط زندگی با ذره ی از غم نمی ارزد
اگر چشم بصیرت بود و گر قلب پر از الفت
که چشم اهل دل هر گز چنین پر نم نمی ارزد
نگر گل را به گلشن تا شگفتن زندگی دارد
بساط عمر ما یاران باین ماتم نمی ارزد
ز بس بیگانگی دیدم شده تالاب خون این دل
ز حرف نا کسان دل زخم شد مرحم نمی ارزد
دل درد آشنایم درد از نا مردمی دارد
به گل خار بیابان صبحدم شبنم نمی ارزد
به سود از زرپرستان بوده اند ایمان غیرت را
به این بی مایگان و نا کسان سر خم نمی ارزد
جهان را سست پیمان دیده "روشن" هر کجا رفتم
که با پیمان شکن قول شرف محکم نمی ارزد

ارزه گی

دگر یادت نخواهم کرد چون پیمان شکن بودی
 دگر حرفی ندارم با تو چون دور از سخن بودی
 یک عمری ارزویت کردم و ناشاد گردیدم
 مگر ای وای بر من چون به هر تن پیرهن بودی
 بمن لطفی نکردی و نگفتی حرف دل بامن
 ولی در مجلس اغیار، شب صاحب سخن بودی
 نگشتم تابع حرف نکورویان بی مقدار
 ترا من زان پسندیدم که با من جان و تن بودی
 ترا من بلبل شیرین سخن پنداشتم اما
 ندانستم تو هم از جمله ی زاغ و زغن بودی
 فغان و شکوه ام جایی ندارد نیک میدانم
 چرا "روشن"، گرفتار بت شیرین سخن بودی
 مرا در واپسین روز وداعت دیدی و گفتی

از من می‌پرس

به پیری شدم خار از من می‌پرس
که گردون جفا کار از من می‌پرس
فلک را چه غم این ستم بر من است
دل‌م گشته غمبار و از من می‌پرس
نه بیگانه کردست این ناروا
بمن رفته از یار از من می‌پرس
بدامش فتادم که این سالهاست
چو صدی گرفتار و از من می‌پرس
نهادم به لب مهر و بستم گلو
نه حرف و نه گفتار و از من می‌پرس
خورم خون دل تا نفس در گلوست
دل و دیده خونبار و از من می‌پرس
گدایی در الفتم تا به عمر
به عشق تو بیمار و از من می‌پرس
ز شب تا سحر ناله کردم چو نی
به این چشم بیدار و از من می‌پرس
که زخم جگر گشته "روشن" دریغ
نه مرحم نه تیمار و از من می‌پرس

اشک نا امیدی

غیر اب دیده نبود چشمه سار دیگرم
 غیر اشک نا امیدی آبخار دیگرم
 قطره از طبع پریشان گر به دفتر می چکد
 دان یقین است این امیدو انتظار دیگرم
 چشم امیدیکه از عمر و جوانی داشتم
 بیوفایی دیده ام کو اعتبار دیگرم
 زرد از باد خزان شد برگ و بار عمر من
 انتظارم نیست آید نو بهار دیگرم
 حیف گلهاییکه پر پر گشته از باد خزان
 داغدار است بلبل و من سوگوار دیگرم
 غیر مادر هیچ کس از بهر درد من نسوخت
 کیست انکس غیر مادر غمگسار دیگرم
 هر که از جور زمان چون لاله دارد داغها
 من از آن غمدیده گان و داغدار دیگرم
 میشگوفد غنچه از گلزار طبع من کنون
 دفتر شعرم گلستان و بهار دیگرم
 ”روشنا! با خامه آلام دل تصویر کن!
 دفترم بعد از حیاتم یاد گار دیگرم
 فیوری ۲۰۰۹

اظهار غم

ایکاش فلک بار دگر لطف نماید
تا بر دهم بار دگر عمر جوانی
سر سبزی آن شاخه ی امید کجا شد
آشفته شد از فتنه و نیرنگ خزانی
زیبایی و آن قوت و نیروی جوانی
هر روز یکی از پی دیگر شده فانی
در بر گه امید سلامی بنو شتم
از دوست دریغا نه سلامی نه پیامی
این قامت خم گشته ز بار غم دنیاست
نه عشوه دگر ماند نه رفتار و خرامی
پنداشتم این عمر وفا میکند اما
بر تیر اجل زندگی بوده است نشانی
لب بستم و اظهار غم خویش نکردم
روشن ز دل غمزده ی من تو چه دانی

آموخت

شرار گلخن چشم سیه هوس را سوخت
 شکست زندگی درس بجا بمن آموخت
 امید تشنه ی من سالهاست سرگردان
 نگاه گرم امید مرا بجو بفروخت
 نه شکوه سر دهم از بخت بد نه از اغیار
 فلک به قامت خم جامه ی کفن میدوخت
 به گرد شمع چو پروانه سالها گشتیم
 برای سوختنم اتشی بسر افروخت
 به هست و بود جهان دل میند ای روشن
 برون ز دایره شد آن کسبیکه زر اندوخت

آموختم

عشق را بهر وفا آموختم
هر دو را از هم جدا آموختم
گوهر معنی بدست آمد خوشا
خود ندانم از کجا آموختم
من نمیدانم نهان پرده چیست
انچه را دریک نگاه آموختم
جامه و حمامه و سجاده را
زهد و پرهیز از ریا آموختم
وارهانیدن از ان گرداب غم
این هنر از نا خدا آموختم
دل به طوفان دادم بهر چه بود
راه بدانسو زنا آشنا آموختم
این جهان کجرو و بیهوده را
ابتداء تا انتها آموختم
با سرشتم مهر "روشن" شد عجین
عمر شد صدق و صفا آموختم

امید

عمریست من بنام و نشانت نشسته ام
 همچون کبوتری لب بامت نشسته ام
 هستم گدای عشق تو در چار سوی عمر
 باری گذر نما بسلامت نشسته ام
 چون دام تار زلف تو در پای دل فتاد
 در آرزوی ناز خرامت نشسته ام
 در کار و زار عشق و محبت شدم اسیر
 اکنون بدرگهت چو غلامت نشسته ام
 در آرزوی وعده و پیغام هر نفس
 عمریست بر امید پیامت نشسته ام
 تیر نگاه مست تو چندانکه خورده ام
 صید تو ام به تیر و کمانت نشسته ام
 روشن که درد عشق تو را میکشد بدوش
 دل داده ام که تا به قیامت نشسته ام

پاسدار عشق

دوستان بسیار دور افتاده ام یادم کنید
با خطی یا با پیامی لحظه ی شادم کنید
گشتم از گلشن جدا و بسکه دلتنگم کنون
در قفس افتاده ام ائید ازادم کنید
میکنم فریاد ها دور از عزیزان در چمن
همصدای خویشتن در شور و فریادم کنید
کند بنیاد شکیبایی و صبرم سیل غم
گرچه دل ویرانه شد ایکاش آبادم کنید
روشن اندر پاکبازی همره ی مجنون شدم
کاش اندر مکتب عشاق استادم کنید

حرف قلم

اندرین کلبه خوشا باز که یکجا شده ایم
 بهر پیریزی یک امر به اینجا شده ایم
 بی سخن مرده بود زنده مدانش هر گز
 از فیوض سخن است انجمن آرا شده ایم
 ما ز یک قطره ی آیم و ز یک مشت خاک
 فیض علم است کنون پا به ثریا شده ایم
 آنچه بر صفحه ی کاغذ شده حرف قلم است
 از همین شعر و ادب شهره ی دنیا شده ایم
 گرچه یک قطره ی باران ز بحر علمیم
 از توان قلم است موج بدریا شده ایم
 دست تان خالی مباد از قلم و شعر و کتاب
 این قلم بود که ما همچو توانا شده ایم
 ”روشنا“ وصف سخن هر چه بگویی تو بجاست
 این سخن بود که ما شهره بهر جا شده ایم

یأس

به درت شام و صبا آمده بودم نه بدی
 از ره ی مهر و وفا آمده بودم نه بدی
 بحر یک ذره نیارزد کرم و لطف تو من
 نزد تو همچو گدا آمده بودم نه بدی
 وعده دادی که بمنزلگه ی من گاه بیا
 کرده با عهد وفا آمده بودم نه بدی
 به خم ابرو و زلفین سیاه تو قسم
 دیدن روی چو ماه آمده بودم نه بدی
 ذره ی مهر و وفا از تو ندیدم جانا
 باز از بهر جفا آمده بودم نه بدی
 چه خطا دیدی ز من از چه ز من رنجیدی
 طلب عفو و خطا آمده بودم نه بدی
 غیر وصل تو امید دگری نیست مرا
 که بر امید وفا آمده بودم نه بدی
 بسکه رنجور غم عشق توام وای به من
 بهر تیمار و دوا آمده بودم نه بدی
 با ورت نیست مگر چند شده منتظرم
 راست گویم بخدا آمده بودم نه بدی
 خم شده قامت روشن قوت رفتن نیست
 تکیه بر نوک عصا آمده بودم نه بدی
 ای بوتمیم ناصر خسرو که نام تست
 خلوت سرای دره ی یمگان مقام تست
 بوده است هر کلام تو دنیای معرفت
 شمشیر آبدار بعالم کلام تست

ابهام در کلام تو هرگز نبوده است
 دور از ریا و دغدغه هر جا پیام تست
 چون باده هر کلام تو کیف دگر دهد
 حقا شراب معرفت حق به جام تست
 ای کاشف الحقایق و ای باطن البیان
 تحویل راه باطن همه انتظام تست
 آثار بی زوال تو رائی به سوی دین
 هر یک بقای نام تو و بر دوام تست
 علم بقا ز نخل تو فرزانه برگرفت
 زان رو به نزد اهل قلم احترام تست
 پیوند دادی علم به آئین زنده گی
 آری برای ختم جهالت قیام تست
 سیاح با متانت و آگاه دور خویش
 ای رهنورد فیض سفر در خرام تست
 اندر قیام ضد جهالت تمام عمر
 تیغ سخن کشیده برون از نیام تست
 ای حجت جزیره و دانشور حکیم
 مرد خرد که فخر خراسان بنام تست
 ”روشن“ حدیث وصف تو را مختصر کند
 ختم سخن که باده ی معنی به جام تست

باقیست

تو رفتی از بر من داغ حسرتت باقیست
 جو دیر بعد بیایی محبتت باقیست
 هزار مرتبه خواهم ترا برم از یاد
 کجا روی تو بیادم شرافتت باقیست
 دو چشم پر زوفایت نشان الفت بود
 تو رفتی از بر من مهر و الفت باقیست
 کجا شدی که دگر نیست همدم رازم
 ولیک نزد من آن راز صحبتت باقیست
 کشیدی دست نوازش بآین رخ زردم
 جوان نمودی مرا و طراوتت باقیست
 اگر چه سخت گنهکار و عاصیم نزدت
 نمودی بنده نوازی عدالتت باقیست
 ز کنج چشم نگاهی نمودی دزدیده
 به یاد گار همین یک اشارتت باقیست

باغ خزان

مصرع غمگین میباید سرود
 آتش دل را تهی سازم زدود
 زان بهار زندگی پائیز شد
 عمر بگذشت از فراز و از فرود
 از درستی و لگد مال زمان
 خسته ام از چرخش چرخ کبود
 برگ پائیزم باین رخسار زرد
 آفت باغ خزانم بر زدود
 خسته جان و تن چنانم خسته دل
 از جگر فریاد میباید نمود
 زان جوانی رفته از دستم دریغ
 زنده بودن "روشنا" دیگر چه سود

باید گذشت

از همین دنیای دون بی وفا باید گذشت
از همه عیش و نشاط و بارگاه باید گذشت
دور شو برکن نظر از حرص آزار این جهان
از همین بازار و شورش هر کجا باید گذشت
عالم دنیا چو بحر پر تلاطم از گناست
از چنین طوفان چو مردی نا خدا باید گذشت
دور باش از ماجرا و فتنه و آزار خلق
اهل صالح باش از شور و ودعا باید گذشت
دوست را مگذار تنها در دم افتادگی
از در بشکسته اش شام و پگاه باید گذشت
همت والا نشان مردی و ازاده گیسست
دور کن چشم از طمع بی مدعا باید گذشت
زینت هر مرد و زن در هر کجا باید حیا
همنشین شو با حیا از بی حیا باید گذشت
صدق و احسان در جهان هر چند گشته کم بها
یار مومن باش از اهل جفا باید گذشت
راستی در هر کجا "روشن" نمی یابد زوال
سر بده مردانه از روی و ریا باید گذشت

برگ پائیز

چیست جرمم دوستان دور از وطن گردیده ام
 بلبل شوریده ام دور از چمن گردیده ام
 لاله سان بایک تبسم داغها بر دل نشست
 ساکن خلوتگه دشت و دمن گردیده ام
 اشکم و ره برده از دل تا ز چشم افتاده ام
 همدیار دامن و چاک یخن گردیده ام
 در بهاران وطن گل غنچه و گل داشتم
 زرد همچون برگ پائیز چمن گردیده ام
 تابکی آواره گی و تا بکی این درد و غم
 جان بر لب امده بیزار تن گردیده ام
 مرده در دل آرزوها خاک شد امیدها
 بوی یوسف در میان پیرهن گردیده ام
 پاسداری خامه و شعر و کتابم بهر آن
 چونکه غرق عمق و پهنای سخن گردیده ام
 آشیان گم کرده را "روشن" یقین دان بیوقار
 این چنین بیگانه با هر انجمن گردیده ام

بزرگداشت از روز مادر

پیرم ، هنوز طفلک دامان مادرم
عصاره ی وجود تن و جان مادرم
یک جمله ! هستیم همه مدیون رنج اوست
خوش بختی ام ز رنج فراوان مادرم
دوران بکام من اگر یک نفس کشد
باشد امید و خواهش و ارمان مادرم
از انس جا گرفته به حق نام آدمی
ولا مقام مسند انسان مادرم
هر گز قدم خلاف مرادش نمی نهم
قول شرف که بسته به پیمان مادرم
با نام شعر هر چه به تصویر اگر کشم
عنوان شعر مادر و پایان مادرم
من یک نوشته گر که سیاه میکنم ورق
الهام شعر و صاحب دیوان مادرم
شبهای سرد و تیره به بالین من گذشت
هر گز ندید خواب دو چشمان مادرم
شغنان وطن گزیده به یک قول همسری
ورنه گلیست ز گلشن غاران ، مادرم
روشن به پای مادر اگر سر نهی بجاست
این هست و بود جمله به قربان مادرم

بس است

همچو بلبل در گلستان شور و غوغایم بس است
 بر امید وصل گلها این تمنایم بس است
 گشته ام آواره چون مجنون در صحرای عشق
 با همه این ناامیدی مهر لیلایم بس است
 شد هدف بر تیر مژگان تو قلب ریش من
 بعد از این فکر دو زلفین سمن ساسم بس است
 مندرس گردیده یاران جامه و دستار من
 با همین پیرانه سر این کفش و کالایم بس است
 گر چه افتد از غریبی هر کسی از اعتبار
 آستین کهنه و این نام آبایم بس است
 برگزیدم گوشه ی غربت ز دست ناکسان
 خوش بدانم گوشه ی ویران و تنها یم بس است
 گر نشد در زندگی ما را میسر وصل یار
 این فغان از هجر تو ای یار رعنایم بس است
 چونکه "روشن" شد متاع کس نخر در این دیار
 از همین سود و زیان و کار سودایم بس است

بلبل سحری

به سینه داغ زهجر تو دمبدم دارم
بیاد روی تو شب تا به سحرالم دارم
حلال ماه تو پوشیده در سیاهی زلف
چو بلبل سحری ناله صبحدم دارم
نشاط عمر ندیدم ز دیده خون بارید
نکردی باز تو پرسیان من چه غم دارم
تو از غرور و تغافل نکردی یاد از من
نگفتی روزیکه دردوستی چه کم دارم
گلایه دارم از آن نا امید و صلح من
نویسم حرف جفا تا که کاغذ و قلم دارم
زیاد من نرود لحظه های دیدارت
که تا که زنده ام و هم نفس به تن دارم
کشد جفا بدین شیوه دایما روشن
چرا که همچو نگار چنین صنم دارم

بمناسبت نو روز

شاد باشید ای عزیزان نو بهاران آمده
 فصل نابودی سرمای زمستان آمده
 زاد روز سبزه و گل فصل گرم زندگیست
 فصل کار و کوشش هر مرد دهقان آمده
 جامه ی سبزینه در بر کرده فصل نو بهار
 زانکه نوروز عجم این روز مهمان آمده
 مردم فرزانه گیرد پیشواز این روز را
 جمله از پیر و جوان دلشاد و خندان آمده
 شاخساران هدیه کرده برگ و گل بهر همه
 بلبل شوریده نزد گل غزلخوان آمده
 بر درخت و بلبل و گل رفته است صداها سخن
 یار من از زایرین شاه مردان آمده
 تهنیت گویم به هر یک همدیارم روشنا!
 یوسف گم گشته برگشته به کنعان آمده

بی باوری

این رشته ی حیات ز خامی گسسته به
پیمانۀ ایکه باده ندارد شکسته به
پر رنگ و بو بهار گر از سبزه و گل است
هر گل که رنگ و بوی نه آرد نرسته به
دستیکه زو سخا نبود جز جفا به خلق
آن دست ظلم در بر ظالم شکسته به
حرفیکه خیزد از دل شیند به دل یقین
الفاظ زشت چون نفس مرده بسته به
از دست این زمانه و یاران نیمه راه
از بزم نا کسان به کنجی نشستۀ به
از شاخه ی شکسته گل از بوالهوس وفا
راحت که ابرو ببرد جان خسته به
”روشن“ نظام عالم هستی چنین بود
چون مرگ گل شگوفه بود نا شگفته به

بی مہری روزگار

شد جهان اکنون جهان دیگری
 قصه ها و داستان دیگری
 بی فروغ افتاده خورشید و پرند
 رفته ؛ گو، در آسمان دیگری
 وای گرگ اکنون شبان رمه شد
 نیست گویا پاسبان دیگری
 ترک کردند اهل دل مارا دریغ
 بس شده حرف و زبان دیگری
 حرف ها بشکست در عمق گلو
 چون نمانده راز دان دیگری
 زان تمیز دوست و دشمن سخت شد
 دوستان شد دوستان دیگری
 باغ و گلشن شد تھی از مرغکان
 در چمن کو بلبلان دیگری
 این فلک تاکی کند برما جفا
 تا نگیرد امتحان دیگری
 حرف از امروز فردا نیست هیچ
 قصه دیگر داستان دیگری
 تو امید روشن از فردا مکن
 جز سیاهی ارمغان دیگری
 چند داری ”روشنا“! شور و فغان
 بی اثر باشد فغان دیگری

بیا

بیا که چشم براه تو انتظار شده
گلاب عشق امیدم نگر که خار شده
بروز برف برفتی و بستم شد سرد
بیا دگر که زمستان من بهار شده
ز ناله ام بخدا گوش هفت فلک کر شد
چرا که درد من اکنون ز یک هزار شده
نمی شود بتو معلوم درد جانسوزم
دریغ درد وفا نقش بر دیوار شده
ز فرقتی تو جگر پاره پاره شد افسوس
دل از نگاه دو چشم تو زار زار شده
بیا بیا که دگر طاقت جدایی نیست
دو چشم پر ز امیدم برات چار شده
چه اشتیاق که دل از برای وصلت داشت
خوشا که موسم بوسیدن و کنار شده
دگر ز ”روشن“ بیچاره مدعایت چیست
بینی در قدمت روزی جان نثار شده

بیزارم

بیزارم از این زندگی و وعیش و نشاطش
 بیزارم از این بنده گی و عمر و حیاتش
 یک روز به شادی نگذشتست ز عمرم
 بیزارم از آن عالم و از روز حسابش
 پیوند نبود است و بجز فرقت دوری
 بیزارم از این نیک و بدو کار ثوابش
 هر چند به دیوان قضا دست رسم نیست
 بیزارم از آن قاصد و احکام و کتابش
 نی ترس از آن عالم و نی عالم فانی
 بیزارم از آن عالم و از کهنه رباطش
 بنگر که از این عالم بیهوده ثمر نیست
 بیزارم از این نخل و از آن شاخ و نباتش
 نی شوق به فردوس و نه ترس ز جهنم
 بیزارم از این راحت و آن روز عذابش
 ”روشن“ بتو بخشند اگر توسن هستی
 بیزارم از آن توسن و از ذین و رکابش

پایداری

چشم اگر بینا بود دارد تمیز نیک و بد
دل اگر ائینه شد هر گز نمی جوید جسد
راه دشوار است تا سر منزل مقصود اگر
عزم باید ائین تا دل به سر منزل رسد
اشیان گر سوخت از دست ارازل غم مخور
اهل دل آگاه بود از کرده ی ان دیو و دد
هرزه گانی چند ملت را تمسخر کرده اند
ای دلا هر گز مرنج از کار جمع بی خرد
از برای نفع میهن با متانت گام نه
تا نهال وحدت و همرنگی روزی بر دهد
”روشن“ هر گز با سخافت سر به دشمن خم مکن
تاز باغ ارزو گلهای پیروزی جهد.

تشنه ی دیدار

چقدر خسته و بیمارم من
 رفته ام از خود و بی یارم من
 تو مپندار که من ساده دلم
 لب خاموش و پر اسرارم من
 کو نوازشگر و کو همدم راز
 زان سبب دیده ی خونبارم من
 شدم افسرده بسی از شب تار
 تا سحر دیده بیدارم من
 دل بیچاره اسیر دام است
 که در این حلقه گرفتارم من
 این سراب است نه حقیقت، "روشن"
 عمر شد تشنه ی دیدارم من

تقدیر

زندگی یک حکم تقدیر است زانرو زنده ایم
عالم معنی و تصویر است زانرو زنده ایم
گر کنم کفران نعمت این بود نا بخردی
زندگی با مرگ در گیر است زانرو زنده ایم
یکسو گر باشد جهان جای نشاط و عیش و نوش
سوی دیگر ظلم و تحقیر است زانرو زنده ایم
لحظه ی پندار در خوابی و بینی خواب بد
خواب بد را نیک تعبیر است زانرو زنده ایم
روح چون اب است اندر کوزه گشته جاگزین
روح را از خاک تعمیر است زانرو زنده ایم
جسم انسان را کمان و عمر را پندار تیر
رفتن این عمر چون تیر است زانرو زنده ایم
شکوه از این چرخ "روشن" نیست کار محتمل
حل مشکل کار و تدبیر است زانرو زنده ایم

توئی

در مسیر زندگانی رسم و راه من توئی
 دوست میدارم ترا چون آشنای من توئی
 دلبری از حد گذشت و دل به دامت بسته شد
 سر به قربان تو سازم دلربایی من توئی
 ان لب لعلت بمن اب حیات زندگیست
 کان مهر والفتی و با وفائی من توئی
 ترک گفتم ای عزیزان زهد و هم سجاده را
 کفر میگردم بگویم گر خدا من توئی
 گفتمش بال و پرم در شعله ی عشق تو سوخت
 زورق گرداب عشق و ناخدای من توئی
 رفته ام از خویشان امید وصل یار نیست
 عهد بستم ابتداء و انتهای من توئی
 درد جانسوزی که از عشقت بجان افتاده است
 داروئی دردم توئی دانم شفای من توئی
 دل ز عالم کنده "روشن" جز طواف روی دوست
 کعبه و بت خانه و هم خانقای من توئی

جلوه زندگی

زندگی مضحک و بی مقدار است
جلوه ی زندگی چون یکبار است
برگ ریزان چو خزان این عمر است
گل پرپر شده پای خار است
زندگی خوردن و خوابیدن نیست
عشق و امید و تلاش و کار است
عمر برهم زدن یک مژه است
زندگی لحظه ی یک دیدار است
عمر بی باور و بی درد و غم است
آمد و رفت در آن تکرار است
ای خوش ان عمر به پیمان عمل
”روشنا“! زندگی در پیکار است

چرا نمیدانی؟

زمانه رنگ دگر شد چرا نمی دانی؟
 به خلق پست نظر شد چرا نمیدانی؟
 ز اشک سیر نشد گلین غمین من
 فتاد و لخت جگر شد چرا نمیدانی؟
 به پشت توسن امید بار شد پالان
 که زین نصیب به خر شد چرا نمی دانی؟
 گل عدالت و انصاف خشک شد پژمرد
 نگر که غنچه شرر شد چرا نمیدانی؟
 نهال عزت ما نو شکفت و پس خشکید
 به پای ریشه تبر شد چرا نمیدانی؟
 غرور و عزت ما پایمال دشمن شد
 تمام گیتی خبر شد چرا نمیدانی؟
 نگر به ملت اواره در جهان؛ "روشن"
 فرار خانه و در شد چرا نمیدانی؟

چشم امید

بیاغ عشق مرا نو بهار میخواید
ز غم فشرده دلم شد نگار میخواید
ز آمد آمد او خواست دل نهان سازم
فضای عشق دلم آشکار میخواید
ز فصل رستن و میلاد گل چنان شادم
طواف غنچه ی گل بار بار میخواید
به وصل یار رسیدن چه سخت و دشوار است
نوید وصل دلا انتظار می خواهد
بده ز ساغر گل جرعه ی تو بلبل را
که روز وصل دلی بیقرار میخواید
کجاست همت آن داغ لاله را دیدن
که عزم محکم و بس استوار میخواید
بیا که خسته شد از انتظار چشم امید
که تیر هر نگه دل را شکار میخواید
ز شوق سر به گریبان نموده غنچه ی گل
چرا که بلبل شب زنده دار میخواید
بیا که پاک کنیم دل ز کینه ها "روشن"
کنون زمانه دل بی غبار میخواید

چه میشود؟

ای نازنین فدای تو گردم چه میشود
 چون سایه از قفای تو گردم چه میشود
 مهر تو جا گزین شده در حجره ی دلم
 قربانی وفای گردم چه میشود
 تیر نگاه مست ترا بسکه خورده ام
 گر صید یک نگاه تو گردم چه میشود
 سر می نهم بیای تو ای پادشاه حسن
 ای عشق خاک راه تو گردم چه میشود
 دامن که ذره ی تو نداری بمن وفا
 گر کشته ی وفای تو گردم چه میشود
 نازم مقام عشق نه ارزم به بنده گی
 یک لحظه خم بیای تو گردم چه میشود
 پاکی و بی نیاز همانا فرشته خو
 من باعث گناه تو گردم چه میشود
 جز وصل یار هیچ نمی خواهم از خدا
 در ملک دل گدای تو گردم چه میشود
 نور نظر به ان قد بالا نمیرسد
 محو قدی رسای تو گردم چه میشود
 ای شمع دشمن پر پروانه ی مگر
 پروانه در فضای تو گردم چه میشود
 وصلت نشد میسر و عمرم بسر رسید
 ای یار خاک پای تو گردم چه میشود
 روشن به جرم عیش که گشته اسیر تو
 غرق وفاومهر تو گردم چه میشود

حال دل

پیغام حال دل به عزیزان کی می برد
درد فراق از دل نالان کی میبرد؟
افتاده ام به دور زیاران همدیار
این قامت خمیده به شغان کی میبرد؟
رنجور و درد مند و خرابم در این دیار
احوال درد من به طیبیان کی میبرد؟
خونابه می چکد زدل درد مند من
این لعل خون چکان به بدخشان کی میبرد؟
می خورده خورده دور ز اهل ادب شدم
دیوانه را به منزل مستان کی میبرد؟
منزلگه ی مراد بود دور از هوس
نامرد در نبرد بمیدان کی میبرد؟
خاموش در چمن شده آواز عندلیب
این مرغ خوش نوا به گلستان کی میبرد؟
اتش زبانه میکشد از حرف داغ من
این شعله را بجان نیستان کی میبرد؟
چون مو بروی شعله ی غم تاب میخورم
”روشن“ ترا به خطه ی افغان کی می برد؟

حرف دل

درد دارد این دلم ناچار می باید کشید
 در حضور ناکسان سر را نمی باید خمید
 نیست اکنون همدم و همراز اهل درد و غم
 زین دغل یاران همین اکنون می باید برید
 اهل دانش این زمان گشته متاع کس نخر
 بعد امروز حرف دل را از کی میباید شنید؟
 رهن و قاتل شده صاحب سخن واحسرتا
 هرزه گو را از دهن تا گوش می باید درید
 لحظه ی از غم نشد فارغ دل بیچاره ام
 زانکه غم بالای غم هر لحظه میاید پدید
 اعتباری نیست در وحشت سرای هرزه گان
 اهل دوزخ همچو رفتاری در ان عالم ندید
 بس دگر از خواب غفلت هموطن بیدار شو
 تابکی چون گوسفند در مزرع گرگان چرید
 مانده ابنای وطن در دام "روشن"، چاره چیست؟
 مشت محکم گشته و از دام میباید رهید

حکم تقدیر

عاقبت الام این دنیای دون پیرم نمود
با همه آن سر فرازی پا به زنجیرم نمود
لحظه ی شادی ندیدم جز غم و درد و علم
رنج از روز ازل مخلوط در شیرم نمود
از که نالم با که گویم روزگار تلخ خویش
نزد هر ناکس دریغا برد و تحقیرم نمود
آرزو مرده به دل فریاد بسته در گلو
سرنوشت تلخ با این صحنه درگیرم نمود
زا شیان اواره گشتم نیست این تقصیر من
از کمال افتاده و اواره چون تیرم نمود
دل شده غم خانه و پنهان دارد رازها
راز نا مکشوف دل را خامه تحریرم نمود
تا کجا بار گران را دوش "روشن" میکند؟
نیک میدانی که بر من حکم تقدیرم نمود
۹۸۷۳۰ شهر دوشنبه تاجکستان

حیف از این عمر

حیف از این عمریکه در این شوره زاران بگذرد
 ای خوش آن عمریکه اندر کابلستان بگذرد
 نیست یک صاحب‌دلی تا با تو گردد همنشین
 ای خوش آن روزیکه با یار و رفیقان بگذرد
 حیف از این عمریکه از باد حوادث شد خزان
 خوش بود آن عمر چون فصل بهاران بگذرد
 همنشین نا کس و نا مرد وید جنست مباد
 خوشتر آن عمریکه با آن سر بداران بگذرد
 تا بکی زخم فراق و درد تنهایی کشم
 شادی و غم بهتر است با همد یاران بگذرد
 طفل بودم پروریدم مام کوهسار وطن
 کاش باقی عمر در ان کوساران بگذرد
 کی فراموشم شود طفل یتیم کشورم
 کاش باشیم با هم و شام غریبان بگذرد
 نیستم در ارزوی ناز و نعمت هیچگاه
 ساده باشد زندگی با توت و تلخان بگذرد
 انتظار روز رستاخیز باشیم بعد از این
 تا که دوران سیاه جهل و نادان بگذرد
 آن بهار پر ز گل گردد میسر ان زمان
 تا که فصل سرد و سرمای زمستان بگذرد
 آسمان کشورم پیچیده از ابر سیاه
 لحظه‌ی بشین که این باد و باران بگذرد
 نیست همرازی که دل از بار غم خالی کنم
 ”روشنا“! رنج و فراق از هم قطاران بگذرد

خسته و زارم

انقدر خسته و زارم که خدا میداند
چيست ان آخر کارم که خدا میداند
داشتم چشم امید از همه یاران خویش
سخت نو مید ز یارم که خدا میداند
جای حسرت‌گه و افسوس دلم گشته کنون
گشته پر خون دل زارم که خدا میداند
حرص دنیا همه را پست و فرومایه نمود
خوب شد هیچ ندارم که خدا میداند
رندی و میل خرابات نه از بی خردی است
بوده با ان سرو کارم که خدا میداند
راهب و اهل خرد سقله و بد کار شدند
شده زان پست وقارم که خدا میداند
سوخت از کجروی چرخ نگر کلبه ی دل
به هوا رفت شرارم که خدا میداند
باغبان بسته کمر بهر شکار بلبل
زین چمن پا به فرارم که خدا میداند
”روشن“ از سوختن باغ و چمن شکوه مکن
شد خزان عهد بهارم که خدا میداند
اسد سال ۱۳۹۶ شهر دوشنبه

نشان تیر

ز عشق خوب رویی پای در زنجیر خواهم شد
 به یک نظاره ی گرمش نشان تیر خواهم شد
 ز درد عشق او فریاد ها کردم مگر نشنفت
 به کوه نا مرادی در جوانی پیر خواهم شد
 به پا بوسی خوبان قامت سروم کمان گردید
 گریزان از کمان وصلتش چون تیر خواهم شد
 اگر در راه وصلش نیست امیدی نصیب من
 به تیرم طرح دیگر است بر تدبیر خواهم شد
 به بوی خنده ی گل تا سحر در پای آن بودم
 به امید تبسم بازیی تقدیر خواهم شد
 جهان و صحنه ی هستی چو فلمم از نظر بگذشت
 به چشم اهل دل آئینه ی تصویر خواهم شد
 نهادم پا به بزم تند خویان از صفا "روشن"
 که در آزادگی چون قله ی پامیر خواهم شد

نوای باهمی

از دیارم میرسد شور و نوای با همی
 صد هزاران شکر بشنفتم صدای با همی
 انتظار آخر شد و پیراهن یوسف رسید
 بوی یوسف آید از هر جامه و پیراهنی
 سالها شد کشتزار فکر ما حاصل نداد
 دانه ی حاصل نشد از درزه و از خرمنی
 از ازل روزی ما یاران نه نان ارزن است
 تابکی قانع شویم با آش و نان باقلی
 این همه آلام از بی اتفاقی دیده ایم
 زان نداریم یک و کیل و رهنما و رهبری
 نسل ما بار ملامت را بدوش خود کشند
 تابکی با کشمکش هانزد مردم سرخمی
 طفل نو پا را توان رفتن منزل کجاست
 چون دویدن مشکل است در راه پر پیچ و خمی
 رحم باید کرد بر آن مادر در غم اسیر
 تا نهد فرزند او بر قلب ریشش مرحمی
 مرد میباید که ماند هر قدم را استوار
 سد سازد سیل غم از دل زداید ماتی
 این جسارت حکم عقل است و خرد بنیاد او
 خیزد از عقل و خرد اعمال نیک آدمی
 ای عزیزان ما ز تصمیم شما شادیم شاد
 با شما یاریم اندر عرصه ی سازنده گی
 ”روشن“ از صدق و صفا باشد دعا گوی شما
 آرزو دارم برای مردم خود یکدلی
 بعد از یک دوره اختلافات و زد و خورد های مسحانه داخلی ذات الینی میان
 دو گروه سیاسی مسلح و آشتی دوباره شان سروده شد.

نیرنگ دشمنان

خو کرده ام به ناله و فریاد این زمان
 باری نگر تعدی و بیداد این زمان
 تاکی برای هیچ نشینیم نا امید
 تاکی امید ساده ز شیاد این زمان
 کشتند افتاب و فلق تیره شد فضا
 شد شام تیره کلبه احفاد این زمان
 در بیستون پیچش اواز تیشه کو
 بیهوده سعی و کوشش فرهاد این زمان
 از باغ رفت مرغ چمن آشیان تهیست
 بسمل شده به ناوک صیاد این زمان
 تا چند احتیاج به افیون فتنه ها
 بیدار باش گشته ی برباد این زمان
 نیرنگ دشمنان شرف "روشنا"! نگر
 در بند بسته گویدت آزار این زمان

نمی ارزد

جهان هستی به یک تار مو نمی ارزد
حیات و عمر تهی ز ارزو نمی ارزد
بین زمانه دیگر شد شکست آن میثاق
که قول راستی با این گروه نمی ارزد
مگر درنده شوی چاره ای هوس سازی
خموش گوشه نشین و فرشته خو نمی ارزد
بنام طاعت و دین تا به قعده استادند
به باد گنده شان این وضو نمی ارزد
احساس کس که بمیرد امید کننده شود
به همچو صحنه فراز و فرو نمی ارزد
سری که عشق وطن در نگاه مست اش نیست
چنین سری به نیمه تنی یک گدو نمی ارزد
نداری حرف خوشی "روشنا" اگر امروز
به باوری همه گان این بیا برو نمی ارزد

جهان بیفروغ

شد جهان اکنون جهان دیگری
 قصه هاو داستان دیگری
 زان تمیز دوست دشمن سخت شد
 دوستان شد دوستان دیگری
 بیفروغ افتاده خورشید و پرند
 رفته گو در آسمان دیگری
 باغ گلشن شد تهی از بلبلان
 گونه آیند بلبلان دیگری
 حرفها بشکست در عمق گلو
 بس شده حرف و زبان دیگری
 حرف از امروز فردا نیست هیچ
 تانه اید کاروان دیگری
 ترک کردند اهل دل مارا درینغ
 نیست چون یک رازدان دیگری
 تو امید روشن از فردا می پرس
 جز سیاهی ارمغان دیگری
 چند داری "روشنا" شور و فغان
 بی اثر باشد فغان دیگری

آشتی

آشتیی باید نمود و کارویرانی بس است
 دشمنی باملت واعمال انسانی بس است
 چار قاتل بهر مردم جال اغوا یافتند
 بس فریب مردم واعمال شیطانی بس است
 تا بکی از بهر نفع قاتلان ورهزنان
 حیف فرزندان تان گردند قربانی بس است
 سرنوشت ما بدست تکه داران جهاد
 مجری اعمال شان گشته ثنا خوانی بس است
 این ارازل زادگان منظور شان رأی شماس
 رد دستارو چین رفتن به مهمانی بس است
 گفتن پشتون وتاجک کارزار دشمن است
 گفتن مارا هراتی و بدخشانی بس است
 عده ئی گردیده جاسوس واجیردشمنان
 پای بوس پاکی وجاسوس ایرانی بس است
 مردم دنیا زوحدت بر فراز ماه رفت
 این همه ذلت نصیب ما، پسمانی بس است
 بس جفا کردند بر ملت گروه بیخرد
 مملکت را بهر ما کردند زندانی بس است
 گر جهاد این است اعمال دغل بازان پست
 زین ریا وزین دروغ کاراسلامی بس است
 ”روشنا“ کن فاش اعمال رزالت پیشه گان
 روز فردا نزد ملت قول انسانی بس است

جدائی

زدوریت چنین به فغانم چرا نمی آئی
 بدرد عشق تو جانم چرا نمی آئی
 زبسکه گریه نمودم سرشک هم خشکید
 نما ند اشک روانم چرا نمی آئی
 بهار عمر فنا شد مگر ز حسرت تو
 کنون که برگ خزانم چرا نمی آئی
 دریغ آن همه امید وصل رفت به باد
 ز دست رفت توانم چرا نمی آئی
 بدست قاصد حسرت پیام دادم دوش
 یقین رسیده سلامم چرا نمی آئی
 شکست بال هوس مرغ دل بدام افتاد
 ز دست رفته عنانم چرا نمی آئی
 شکست این دل "روشن" زیوفائی ها
 که گشت خسته روانم چرا نمی آئی

حسرت پائیز

فراز صبح صفا گر چه غمگسار من است
فروود روز غم و درد انتظار من. است
یک عمر سختی کشیدم ولی نیا سودم
سرشک و شبنم از دیده آبشار من است
دلم شکسته و پائیز زندگی در راست
گلی که مرده و خشکیده نو بهار من است
شکنج و محنت دوران دیده ام بسیار
نه التفات به این قلب داغدار من است
مگر به حجره تنگ دلم هوس ها مرد
قد خمیده مگو سرواستوار من است
نگو یم هیچ که دورم من از دیار و یار
محیط انس و محبت دیار و یار من است
زمانه رنگ عوض کرده غافلی "روشن"
که خادم در بیگانه شهسوار من است

زندگی

زندگی یک سفر بس کوتاه است
 لیک یک جلوه ی صبح زیبا است
 زندگی یک محک و یک راز است
 زندگی حرف دل این دنیا است
 زندگی، لذت ورنج است و امید
 زندگی موج و شرار دریا است
 زندگی یک خط امید و وفاست
 زندگی مایه ی عشق فردا است
 زندگی راهر و یک سفر است
 زندگی واقعیت رویاهاست
 زندگی مشت غم و خاطرهایست
 زندگی یکه درخت صحراست
 قدر کن زندگی را ای "روشن"
 زندگی جوهر این نعمت هاست

تائیدی بر غزل شاعر وارسته رفیع خاشی

دل را به کس مده که دل یار نازک است
 طبع ظریف عاشقی بسیار نازک است
 آنی که درد عشق کشیده به او مگو
 دانی مگو تو خاطر بیمار نازک است
 از قطره های آب رخ یار باده نوش
 "از گل پیاله ساز لب یار نازک است"
 تمکین بکن به عشوه ی دلدار و دم مزن
 هشدار از آنکه خاطر دلدار نازک است
 گوئی که مو فتاده به چشم اسیر من
 بهتر نگر بین کمر یار نازک است
 دل را عزیز دار که کاشانه وفاست
 مانده حباب طبع یار نازک است
 "نی تار عمر محکم و نی تار دوستی"
 "افسوس ازین دو رشته که بسیار نازک است"
 اندیشه کن ز سنگ جفا شیشه ی دلم
 هشدار "روشنا" که انگار نازک است

عشق ناکام

بسان بلبل شب زنده دار. تا سحرم
 سرشک شبیم گل ریزد از دو چشم ترم
 صدا یأس نخیزد ز ناله ام هرگز
 نوا عشق بلند است ز شور شعر ترم
 به عشق لاله رخ تا سحرگه بیدارم
 امید وصل نخواهم ز شوخ بی بصرم
 بیاد غنچه لبی میکنم وفا همه عمر
 جدا شود ز تنم جان، رود ز شانه سرم
 رها ز کف نکنم دامن امید مراد
 خموش می نشود این نوا و شور و شرم
 نویس قصه ناکام عشق خود "روشن"
 بیاد کار بماند دو نکته زین اثرم

وفا

به سان بلبل شب زنده دار تا تا سحرم
شرشک و شبنم گل ریزد از دو چشم ترم
به عشق لاله رخی تا سحر گه بیدارم
کجا امید از آن یار شوخ بی خبرم
بیاد غنچه لبی میکنم وفا همه عمر
جدا شود ز تنم روح ، رُود ز شانه سرم
رها ز کف نکنم دامن امید مراد
خموش می نشود این نوا و شور و شرم
نویس قصه ناکام عشق خود ”روشن“!
به یاد گار بماند دو نکته زین اثرم

یک عمر یأس

عمرم گذشت و خنده ی شادِ نکرده ام
 در زندگی امیدِ زیادی نکرده ام
 هر چند خط نویسی و رو خوانی ام بلد
 زنهار ادعای سوادِ نکرده ام
 هر چند دیده ام ز حوادث چه رنجها
 از ان به محضر کسی یادِ نکرده ام
 نه ریش و موی ماندم و نه لنگی و فشی
 نه غارت و نه قتل و جهادِ نمرده ام
 شرمنده ام بدرد یتیمی نخورده ام
 افسوس از آنکه کار ثوابِ نکرده ام
 آئینه دار باور یک کاروانِ عشق
 از بهر نفع خویش شتاب نکرده ام
 ”روشن“! تداوم عمل نیک خوشتر است
 کس را به زشتی گاهی خطابِ نکرده ام

۵

چهار پاره ها

رباعی ، دو بیتی و اشعار کوتاه



در دایره ی خو د نگری افتادیم
 از جهل باین بی بصری افتادیم
 فردای چنین روز یقین فاجعیست
 بینی چو گدا به هر دری افتادیم

دوستان گر به عید تان نرسم
 لیک دیدار تان بود هوسم
 کی شود یاد تان فراموشم
 تا نفس هست قید در قفسم

خلوت عاشقان چه رنگین است
 همه خلوت چه ناز و تمکین است
 لحظه ی گر فرو روی در خود
 همه اسرار زندگی این است

دلت درد آشنا با غم نسازی
 شکستی گر به دل ماتم نسازی
 شکست و ریخت دارد زندگانی
 غرورت نزدناکس کم نسازی

مبر زیاد دمی لحظه ی جدائی را
 ویا مکش برخم درد بی وفائی را
 مران مرا از خود ای دلبر یگانه ی من
 سزد که یاد کنیم حرف آشنائی را

نیرنگ زمانه بسکه پیچیده شده
 گوئی که بساط راستی چیده شده
 دوستی و برادری دیروزه ی مان
 پوسیده و، بو گرفته و گنده شده

بگذار برو مکن تو آزار مرا
آزرده مکن این دل بیمار مرا
از بد عهدی شکست پیمان وفا
تا کی بکنی تو شاداغیار مرا

هم صحبت پرند و فلق تا طلوع صبح
دیدار دوست را نگرم در شروع صبح
شادم من از شفق که امیدست در رهش
این سرخی شفق چو بود از فروع صبح

فرهاد سید را سلامم بادا
یک لحظه فراموشی حرامم بادا
دوستی و برادری رفاقت همه گی
در فکر و ضمیر و در روانم. بادا

بزیر ابروانت جام می پنهان گردیده
به ناز و عشوه ات صد درد دل درمان گردیده
به بالین غمت گر دردمندی را نیازا فتد
به نیمی از نگاهت دردها درمان گردیده

بزیر ابروانت جام می پنهان گردیده
به ناز و عشوه ات صد درد دل درمان گردیده
به بالین غمت گر دردمندی را نیازا فتد
به نیمی از نگاهت دردها درمان گردیده

صدحیف وطن به قهقرا رو کرده
صدچین و چروک بین ابرو کرده
فساد زدولت دو سر می بینی
چون مرده ی خر فتاده و بو کرده

افسوس که خلق ما پریشان شده است
 از وحشت طول شب حراسان شده است
 گشتست دراز دست گدائی همه جا
 در عوض نان فقر فراوان شده است

فریاد که ناکسان حاکم گشتند
 در کرسی اهل خبره قایم گشتند
 خوردند و گرفتند و چپاول کردند
 آدم نشدند لیک بهایم گشتند.

این زندگی چون سراب را میماند
 رفت و گذرش چو آب را میماند
 این عمر چه بی ارزش و بیمقدار است
 یک جلوه ی افتاب را میماند

عمریکه همین دو روزه دنیا داریست
 یک لحظه سرور او به صدها خواراست
 یک روز زغم خشک نشد دیده ی من
 خونابه ی دل ز دیده هر دم جاریست

سرمایه ی عمر خدمت انسان است
 دنیا به همه دوروزه یک دوران است
 خوش نام کسی اشک یتیمی بزدود
 هر کس که نکرد یقین بدان نادان است

دنیا گذرد به راست کاری گذرد
 با یک دل پاک بی غباری گذرد
 در روی جهان یک دوروزه حیات
 با عیش و نشاط ومی گساری گذرد

بیهوده مکش رنج زمان را ایدل
گاهی نشده که حل نگردد مشکل
هرچند خوری غم جهان سودی نیست
از بردن رنج هیچ نگردد حاصل

در حسرت خلق وطنم بیمارم
در دیست از آن بخانه ی دل دارم
از دست دوسه ارزه وبس بی مقدار
آشفته و غمگینم و جان بیزارم

ای مایه امید توانای وطن
ای روشنی چراغ فردای وطن
سرمایه ی ماست هموطن نسل جوان
امید من است قشر برنای وطن

سرمایه این وطن بود نسل جوان
برزخم وطن بود جوانان درمان
جمعی ز غم مرگ تو غمگین استند
طوئیسست چو مرگ بگذرد با یاران

ای صاحب سرمایه و دنیای ستم
تاکی تو شوی منبع صد درد و الم
باور داری که میرسد روز حساب
یا بهر تو هم روزی رسد این ماتم

خون میبارد ز کوچه و برزن ما
اغشته به خون شده همه میهن ما
یک لحظه که اشک من نخشکید بچشم
باران سرشک تر نمود دامن ما

تاکی شنوم زجه و فریاد و فغان
 تا چند شود سر جوانان قربان
 این دولت دلگکان بی مایه و پست
 گردیده زبون دریغ خلق افغان

مبارک زاد روزت ای رفیق راه دشوارم
 سزد بر مقدمت از غنچه هایی مهر گل کارم
 تویی مردانه مرد صحنه ی پیکار آزادی
 به فهم و دانش و صدق و صفایت باوری دارم

زندگی لحظه بیک دیدار است
 جلوه ی زندگی چون یکبار است
 ای خوش انکس که به خوش نامی زیست
 نخل عمرش به جهان پر بار است

دورم یاران دریغ دورم یاران
 مانند خس که در تنورم یاران
 یادی بکنید گهی از این مرغ اسیر
 از بی وطنی چنین به شورم یاران

از وحشت جنگ کشورم غمخانه است
 این غارت خلق کشورم رندانه است
 دشمن که بنام دوستی کشته مرا
 دشمن به لباس دوستی بمایگانه است

در سر زمین برزخ، کشتند، تخم جاهل
 برداشتند از آن یک مشت وحشت حاصل
 هر کس که ز قوم جاهل اسودگی طلب کرد
 باور مکن عزیزم این است فکر باطل

یادم نرود نگاه معنی دارت
نقش است به دل خنده ی بی آزارت
با وعده خام تو ز شب تا به سحر
بودم به امید وصلت دیدارت

این زندگی یک سراب را میماند
رفت و گذرش چو آب را میماند
این عمر چه بی ارزش و بی مقدار است
یک جلوه ی افتاب را میماند

در سینه ی من مهر و فای پنهان است
دارم نگه اش تا که تنم را جان است
خواهم که شوم خاک ره ی اهل دل
بر اهل خرد جان و دلم قربان است

این دد منشان بی وطن دشمن ماست
در بستر شب این همگی رهن ماست
زالو صفتان تکه داران دین
اوشان هر یک دشمن مرد و زن ماست

گلگون کفنان داد خواهی دارند
بر کرده ی ما عمق نگاهی دارند
گر هر قدمی خطا نهیم مرگ بما
با خلق و وطن عهد و وفای دارند

یاران اگر آن هر دو جهانم بخشید
گر جمله زمین و آسمانم بخشید
حقا که به خاک پای مادر نرسد
این جمله اگر به رایگانم بخشید

دزدیده نگاهات دلم را برده
گلغنچه ی عشق من کنون پژمرده
روزی تو نیامدی به دیدار من
دل ضربه ی تیر نا امیدی خورد

گویند بهار زندگانی زیباست
گل گفته بهار زندگیم کوتاست
زیبنده گلم به شاخه و گلبرگم
بشکفتن من جدائیم از گلهاست

این رشته زندگانی خام افتاده
این توسن عمر بی لگام افتاده
این زندگی جمله ارزوهاست و امید
حیف است از آنکه نا تمام افتاده

ای وای زمانه حيله و ترفند است
تذویر و فریب و مکرها تا چند است
اشفته و خسته ام از این گونه حیات
ان کیست به عهد و قول خود پابند است؟

اوضاع زمانه وضع دیگر دارد
آن کیست به دوست خویش باور دارد
راه گم زده ی کوچه اهل فهمیم
هر بی سر و پا فتنه ی در سر دارد

در سینه خود عشق نگاری دارم
در گوشه ی دل چه نوبهاری دارم
در رهگذرش نشسته با صد امید
بیهوده دریغ انتظاری دارم

تا چند به حرف چند شاید کنیم
تا چند فریب و مکر صیاد خوریم
دشمن به کمین نشسته و مینگرد
تا چند دل دشمن مان شاد کنیم

یادم نرود نگاه معنی دارت
نقش است به دل خنده بی ازارت
با وعده ی خام تو زشب تا به سحر
بودم به امید وصلت دیدارت

از دوری تو همیشه دلگیر منم
در هجر فراق تو زمینگیر منم
دل شوق جوانی دارد و صد افسوس
بگذشت جوانی و کنون پیر منم

یاد تو کنم دلم پر از درد شود
این چهره ی ارغوان من زرد شود
این شعله ی عشق جاودان در دل ماست
باور نکنم که لحظه ی سرد شود

در وازه ی عشق را نه بندید یاران
برچهره ی زردمن نخندید یاران
دل را یاران بارگه ی عشق کنید
این خانه ی عشق را پسندید یاران

در دیده ی من خلیده خار حسرت
برشانه ی من فتاده بار حسرت
حسرت که کشم سوخت وطن بی وطنان
اکنون وطنم شده دیار حسرت

این بی خردان دار و ندارم بردند
 دروازه و کلکین حصارم بردند
 بر عشق و عواطفم چه بازیها شد
 از کشور دل صبر و قرارم بردند

طاعون جنگ چه فتنه ها بر پا کرد
 ویران و خراب و زشت و هم زیبا کرد
 ما چیز نکرده چون سزاوار بدیم
 پس از چه زمانه زشتی ها بر ما کرد

شادیم که گل‌های چمن بشکفتند
 چون بلبل و گل سحر سخن میگفتند
 ما نشنفتیم چه گفت دو دل‌داده بهم
 در صحبت عاشقانه در می سفتند

ای مالک قلب زار شیدایی من
 ای مونس لحظه‌های تنهایی من
 صد شکر شدی مونس قلب زارم
 شب‌های دراز عشق لالایی من

آن لحظه که یارو اشنایم تو شدی
 ائینه ی قلب با صفایم تو شدی
 یک لحظه زیاد تو نباشم فارغ
 در دیده دل صید نگاهم تو شدی

کو فرصت ان بدون یادت گذرد
 امید که روز وصل یادت نرود
 پاهیز چمن بیتو شده در نظرم
 در ملک دلم بیا که بادت نبرد

راهیکه دلم رفته پشیمان نشوم
در راه وفا سست پیمان نشوم
صد مشت اگرچه خورده ام از دوران
میمیرم وزان جدا ز یازان نشوم

نفرین به جدایی که زبونم کرده
آواره به صحرای جنونم کرده
دارم گله ها ز بخت بد فرجامم
از حجره ی دل چرا برونم کرده

چون ناله ی بیمار نوای وطن است
صد مکر و دسیسه در قفای وطن است
از ناله ی بلبلان صبح دانستم
خون است دلی که او جدا از وطن است

در این چمن سبز یک و تنهائیم
با بلبل و گل دگر نمی آسایم
از غصه تمیز روز و شب گم کردم
گویی نشود روز شب فردایم

این دل چه دل است سوز عجیبی دارد
در دامن خود شام غریبی دارد
شب تا به سحر چه ناله ها می شنوم
در کنج قفس چه عندلیبی دارد

در کنج دلم گوشه تنهائی نیست
هر ناله بدون عمق و پهنایی نیست
از درد و غم است ناله های دل من
نو مید شدم امید فردایی نیست

هر چند گذشت عمر من با غم و درد
 در سوگ جوانی دل بسی ماتم کرد
 بس سوختم و ساختم و دم نزدم
 دل تا نشود خاک نمیگردد سرد

بس ناله و زجه در چمن بشنیدم
 با بلبل و شاخه ی سمن نالیدم
 خون دل لاله های صحرائی بین
 چون ریخته در دشت و دمن رنجیدم

ای کاش جدا نمی شدم از یارم
 زو خاطره های ناب در دل دارم
 این اشک که در ساحل چشمم خشکید
 خشکید ز غم هزار ساحل دارم

آن روز که دیدمت دلم شیدا شد
 سوزی به درون سینه ام پیدا شد
 هر صحنه ی عشق و عاشقی دشواریست
 از یوسف و فرهاد نشد از ما شد

آن روز که عشق او به دل پیدا شد
 باران سرشک من کنون دریا شد
 غم باده شده دل از فراق یارم
 حیف از دل من چنان پر از سودا شد

ایدوست تو بودی غمگسارم چندی
 ایکاش که بودی در بهارم چندی
 دیدی که خزان شدم بریدی از من
 ایکاش که بودی انتظارم چندی

سبزینه گل بهار من بودی یار
گلغنچه ی شاخسار من بودی یار
هرگز نرود ز فکر من خاطره هات
ایکاش که در کنار من بودی یار

بس خسته منم که از تو دور افتادم
یاد تو به سر زدو و به شور افتادم
بگرفته قلم و از جدایی گفتم
چون اشک کباب در تنور افتادم

دیدار وطن قلب مرا شاد نمود
مرغ دل من از قفس آزاد نمود
صد شکر منت باری زیاران عزیز
هر کس که به گونه ی مرا یاد نمود

آه دل من عجین بیاد وطن است
اجزای تنم ز باد و خاک وطن است
بلبل که تمام شب همی نالد زار
پندار که ناله اش بیاد چمن است

عزیزم دوست دارم هر دو چشمت
همه ناز و ادا و قهر و خشمت
دو چشم ناز تو برده دلم را
مه قربان دو چشم می پرست

ایدوست نگر دو دیده ی گریانم من
پردرد و غم و خاطر پریشانم من
بیزارم از این جهان پر فتنه و غم
از آمد و رفت خود پشیمانم من

از قریه سرچشمه شغنانم من
فرزند ستم دیده ی دورانم من
از مادر اگر بخواهی دانی نصیبم
آهو بره یی دره غارانم من

هر صحنه ی عمر ما که در میگذرد
مانند نسیمی که سحر میگذرد
این آمد و رفت در جهان بسیار است
بیچاره کسی که بی نشان میگذرد

ای چرخ الهی سر نگونت بینم
مغروق به تالاب ز خونت بینم
کردی تو جفا به جمله اولاد بشر
خواهم ز خدا که واژگونت بینم

این عمر که ساعت و زمان میگذرد
پندار که چون اب روان میگذرد
هر جا که روی و هر کجا باز استی
هر مژه بهم زنی از آن میگذرد

از یک گل صد برگ گل صحرا به
از یک دل دیوانه دل شیدا به
مائیم ز هر کسی وفا میطلبیم
زان یار که بی بوفا بود تنها به

عمریکه به خواری و به زاری گذرد
هر روز به گریه و به زاری گذرد
این نیست حیات به بود مردن از آن
بہتر که به زیر چوب داری گذرد

این تلخی عمر تلخ کامم کرده
محتاج نگر به نا کسانم کرده
زان جا که به زنده گی نمی خواستمش
آورده فلک، چه سان غلامم کرده

ای وای بهار وطنم گشت خزان
خوان وطنم تهی شد از لقمه ی نان
اولاد وطن بمرد و سر خم ننمود
با عزت و افتخار سپردندی جان

ای عمر چرا تو اینقدر کوتاهی
مرگت به کمین نشسته نا آگاهی
تو زنده بر آنی که نگیری آرام
زنهار دمی مکن تو تن آسایی

اندوه و غم است در دیارم چه کنم
گر اشک بحال او نبارم چه کنم
هر لحظه زغم یک خبری میشنوم
گردیده خزان این بهارم چه کنم

ای هموطنان ناله و افغان تاکی
در زیر شلاق این شیران تاکی
گر یک دل و یک زبان و یک تن نشویم
بر حالت فقر خویش گریان تاکی

در یاد وطن جگر کبابم امروز
خونین جگر و دیده پر ابرم امروز
گم کرده ام اشیانه ی ویرانم
بشکست جوانی و شبام امروز

ای وای که آشیان ما ویران شد
خلق وطن آواره و سرگردان شد
این جهل که شد نصیب اولاد وطن
دنیا همه گی بحال ما حیران شد

اشعار من فریاد دلم میباشد
گویای ز درد و مشکلم میباشد
کس نیست در این جهان بماند باقی
از زنده گی شعر حاصلم میباشد

آهی بکشم که بار غم کم گردد
از رنج زمانه دیده پر نم گردد
بیزار بود اهل خرد از دنیا
هر بیخردی کجاست حاتم گردد

پیکار علیه ستم اندیشه تست
کاریگر و دهقان هم اندیشه ی تست
سر سبز نما درخت آزادی را
سیراب ز تاریخ وطن ریشه ی تست

دریغ از خاک میهن دور گشتم
پریشان و بسی رنجور گشتم
ز دست دشمنان خلق و میهن
به ترک خانه ام مجبور گشتم

چرا در ملک ما غوغا فتاده
غریب و بینوا هر جا فتاده
کسی کو داشت احساسی درونش
دریغ امروز او از پا فتاده

چرا خلق وطن یکجا همیشه
چرا یک یورش بر پا همیشه
اگر خاموش بنشینید عزیزان
دگر یاران وطن از ما همیشه

غمایت ای وطن دیوانه ام کرد
غریب کشور بیگانه ام کرد
از آن صیاد ظالم در گریزم
شکسته شاخ و قصد لانه ام کرد

ز بیرحمی نکردی یک نگاهم
نمیدانم چه بود آخر خطاهم
که خاطر خواه تو بودم همه عمر
به حرف دشمنان کردی تباهم

گدای میهنم باشم چو شاهم
به ملک دیگران کم از گداهم
از آنروزیکه من آواره گشتم
زمین اتش گرفته زیر پاهم

وطن مانند مادر نازنین است
کسی شد بیوطن دایم غمین است
الهی کاش می مردم به پایش
که حرف اول و آخر همین است

نگاه کردی نگاه خیره کردی
صفای سینه ام را تیره کردی
به حرف این و آن کردی تباهم
به بی رحمی تو قلبم چیره کردی

به زیر لب که خندیدی نگارم
نمانده طاقت و صبری برایم
برایت گریه کرده کور گشتم
توان ام تاق شد گم گشته راهم

برای دیدنت چشمان براهم
مساز از بند عشق خود رهاهم
تو هستی مالک این کشور دل
همین حرف است از قلب صفاهم

روانم گشته سرگردان عشقت
بعالم گشته ام ناکام عشقت
نپرسیدی از این دلداده ی خویش
برم در گور خود ارمان عشقت

برای دیدنت چشم انتظارم
به غم اغشته گشته روزگارم
عجب عجوبه بی عشق است یاران
که مشکل تر شود هر روز کارم

به خاموشی دلم عادت نموده
به صدها درد و غم طاقت نموده
جدایی ارزوهایم بهم ریخت
که مردن را بمن راحت نموده

که زنگ چور کابل در صدا شد
غبار و خاک کابل در هوا شد
نه ثروت ماند و نه ناموس مردم
از آنرو ملت افغان تباه شد

عزیزان قلب من درد آشنا شد
دریغا ملت افغان گدا شد
همین ویرانی و بی عزتی ها
ز دست دشمنان روسیاه شد

تقلای شیران میهنم سوخت
نفاق و دشمنی و آتش افروخت
وطن ویرانه شد از بی اتفاقی
ولی کس درس عبرت را نیاموخت

مسافر میکند یاد وطن را
چو بلبل میکند یاد چمن را
گل روی قد بالای یار جان
بیاد ما دهد سیر چمن را

بهاران لاله زاران است خدایا
دوچشمم اشکباران است خدایا
ز دست دشمن بی ننگ و فرهنگ
وطن اینگونه ویران است خدایا

به شهر نو شد امروز انتحاری
شهید شد هم دریور هم سواری
دلم بگرفته همچون یک مسلمان
خداوند کمونست را بیاری

چرا زخم های مردم کم همیشه
چرا زخم های ما مرحم همیشه
چرا تاکی همین جنگ است و وحشت
چرا این وحشیان آدم میشه

ایدوست اگر هر دو جهانم بخشند
این جمله اگر به رایگانم بخشند
الحق که بخاک پای مادر نرسد
گر جمله زمین و آسمانم بخشند

در شعر و سرود من غم پنهان است
آواز رسای من به غم درمان است
صد بار بمردم و ولی زنده شدم
زین امر بحق دشمن من حیران است

باز رسوائی ای دگر شد پیا
نیک نامی غرق در بحر سوال
شرم این عزت فروشی و حیا
زان نظام مملکت در ابتدال

این نباشد عزت و مردانگی
این نباشد خصلت افغانیت
این نباشد مرد را ازادگی
نیست این شایسته ی انسانیت

دشمنان از چند جانب در کمین
در تفرق است و بازو بر زنند
گاه بنام قوم گاه با نام دین
خون ملت با می و ساغر زنند

از نظام مملکت امید نیست
عزت کشور نمودن زیر پا
نزد مردم حرف شان تأیید نیست
روز ملت را چنین نمودن سیاه

۲۰۸ گنجینه گوهر، دفتر اشعار منوربیک روشن

جانی و غارتگر و قاچاقبر

چند رهن گرفته ما را در بدر

درد ملت را دوا باید نمود

اغنیا را زیر پا باید نمود

متفق یک مشت و جان و تن شویم

سد راه دزد و اهریمن شویم

ملت افغان بیا بیدار شو!

روشنا! آگاه از این اسرار شو

پایان

یادآوری

خرسندم که دفتر اشعار دوست نهایت عزیزم منور بیک "روشن" بعد از مرگش نشر می شود. آقای بخت بیک میر زده برادر و نریمان فرزند روانشاد "روشن" همت گماشتند، تا اشعار وی را جمع آوری کنند و به من این افتخار را بخشیدند که این اشعار را در یک کتاب آماده نشر نمایم.

از آنجاییکه روشن عزیز به صفت عضو هیأت تحریر ماهنامه "اندیشه نو" مدت ها همکار من بود، دین خود میدانستم که در نشر اشعار وی با اعضای خانواده اش سهمی باشم. با چاپ شدن این کتاب از یک سو شمه ای از دین خود را ادا می کنم، از سوی دیگر این کار تسکین درد جانکاه ناشی از نبود فزیکری روشن گران ارج می شود. زمانی این کتاب را برگ آرای و دیزاین می کنم، روشن عزیز با من سخن می گوید، عمیق ترین و زیبا ترین داشته های معنوی اش را در لابلای اشعارش با من در میان میگذارد، گویا که او با من نشسته و به چشمان من می نگرند و ژرفترین مسایل زندگی انسانی را در زیبا ترین شیوه سخن یعنی شعر، بیان می کند. امیدوارم این کتاب رونمایی شود تا یاران و هواداران شاعر در باره وی سخن بگویند.

با ارج و احترام

روان "روشن" عزیز شاد و یادش گرامی باد!

ثنا. نیکپی. یار.



روانشاد منور بیک روشن و ثنا نیکپی در همایش جشن نوروز بروسارد،
کئویک، ۲۰۰۶م



منور بیگ "روشن" (۱۹۴۰ - ۲۰۱۹) م

